شعر طنز امروز

برگرفته از سایت سابق نبوي آن لاين دات كام

فهرست

کاش	مهدي اخوان ثالث	122
روزه‌ها	مهدي اخوان ثالث	123
خداي خودم	مهدي اخوان ثالث	124
مميّزان	سعيد نوري	125

علیرضا قزوه
اينترنت مكن

چون تو داري ريش اينترنت مكن
چون تويي درويش اينترنت مكن

صحبت آن ترك را بشنيد و گفت
اي جوان با خويش اينترنت مكن

سعيد نوري
دف

دف را بزن كه كف كنم اينجا براي تو
دف را دفيدنم نمي‌آيد فداي تو

دف دف ددف ددف دددف زن براي من
تا كف ككف كككف شم به پاي تو

گفتا نمي‌زنم كه بسوزد مواضعت
هم ابتدات سوزد و هم انتهاي تو

گفتم نمي‌زني به جهنم نزن ندف
لطفاً بكش كنار بشينم به جاي تو

قاب قاب قاقاب قاقاب قاقاقاب قاب قاقابلمه
چيدم دو سطل گل روي بند قباي تو

در تندباد قابلمه امواج دف شكست
برخاست عرعرآسا صوت هجاي تو

رقصي چنين ميانه ميدانم آرزوست
يك دست قاب قابلمه، يك دست ناي تو

باد از كمركش سبلان مي‌زند أريب
من از كمركش تو و از انحناي تو

قابيل قافهاي پر از قيف پيش ماست
زرتشت شرقهاي كهن لابه‌لاي تو

آن موبد دو جنس شرقي حلول كرد
در تارهاي حنجره‌ات در صداي تو

پنجاه و پنج پنجره سوراخ شد هوا
از عر و تيز و گريه و از هاي هاي تو

از نيل چشم‌هاي تو خيلي عبور كرد
تاريخ مات مانده ز جغرافياي تو

آه اي جوان اجازه بده تا ببوسمت
خرطومهاي عاطفه‌ام رونماي تو

اينك رها مكن دف خود را رها مكن
اُرين گرفته آينه از گريه‌هاي تو

قدري در آينه بشين دف بزن برقص
من هم مي‌آم به جون رضا از قفاي تو

موتزاروار سمفوني دف زني اگر
چايكوفسكايانه چاي بريزم براي تو

وقتي پيانو مي‌شپَنَد مولويده باش
تا دف هزار قونيه باشد گداي تو

طوفان نوح را دو سه تا دف به پا نمود
آن روز مي‌دفيد مَلَك با خداي تو

در باغهاي چلچله در قله‌هاي كوه
باداسكان دف همه جا ناخداي تو

دف زن هَلَم هَلَم هَلَلَم لَم نمي‌كند
دف دف دف است ورد هميشه رهاي تو

يك زن كه در سواحل پولاد مي‌دويد
شد همجوار و ساكن آهنرباي تو

معجر گشاد و سينه دف را تكاند و گفت
انگشتهاي صاف و بلندم فداي تو

آن زن تصادفاً شَمَني چاق و چله بود
مي‌خواست تا بيايد تا نيرواناي تو

دف را مثال حضرت بودا به بركشيد
نيلوفرانه چرخ زد او در سراي تو

بر دشتهاي شاد و برشته نوشته است
آن زن بخار و دود شد اندر هواي تو

شُرّا شَر ايَ شارَ شَهور است شعر من
اي گُردِ روح ! از چه بگويم كجاي تو

برهان قاطع است براهين شاعران
اين شعر را سرودم محض رضاي تو

دورت بگردم اي دف ديوونه دف دَدَف
هستيم تا ابد همگي مبتلاي تو

حضار محترم همگي يكصدا شويد
دورت بگردم اي دف ديوونه دف ددف

عمران صلاحي
در پاسخ يك نامه

نامه من باز قدري دير شد
«مدتي اين مثنوي تأخير شد»

فكر كردي نامه‌ات را باد برد
يا فلاني دوست را از ياد برد

گفته‌اي شل گشته پيچ خنده‌ات
غم شده سنجاق در پرونده‌ات

نيست در مكتوب تو آن لحن شاد
خنده‌هايت را حسابي برده باد

طنز خود را در كجا كردي نهان
بركشيدي از چه رو زيپ دهان

بسته‌اي شايد حكايت خانه را
كرده‌اي گم خنده رندانه را

نامه‌ات خالي است از شادي و شور
پس كجا شد آن نشاط و آن سرور

راست گفتي شعر من غمگين شده
چهره‌اش هم اندكي پرچين شده

روي ديواري اگر بينند چاك
خنده از روي لبش سازند پاك

روي شاخه گر بخندد يك انار
مي‌كنندش آب‌لمبو با فشار

بخيه كفشم اگر خندان شود
اين گرفتاري دوصد چندان شود

گر بخندد لحظه‌اي كبك دري
مي‌زنندش تا بيفتد يك وري

طنز گويان خندهسازي مي‌كنند
ديگران پرونده سازي مي‌كنند

گر بخندي از ته دل قاه قاه
مي‌كشانندت به سوي دادگاه

گر بخندي، عامل بيگانه‌اي
چرخ استكبار را دندانه‌اي

گر بخندي لحظه‌اي، حتي به خويش
ديگري آن خنده را گيرد به ريش

گويدت منظور تو من بوده‌ام
آنچه گفتي من خودم فرموده‌ام

گفته‌اي ديوار تا در بشنود
گفته‌اي افسار تا خر بشنود

حرف خود را سخت وارو گفته‌اي
اسب ما را نيز يابو گفته‌اي

گفته‌اي مي‌چرخد اين چرخ فلك
بوده منظورت فلاني، اي كلك

غافلند اين عده از جادوي طنز
زين سبب رم مي‌كنند از بوي طنز

پسته زير سنگ خندان مي‌شود
صاحب يك دانه دندان مي‌شود

طنز را علت خود آنان شدند
مايه تفريح اين و آن شدند

چهره‌هاشان جملگي سرد و عبوس
حرف‌هاشان پوچ و بي‌معنا و لوس

خلق را خواهند گريان روز و شب
خنده را جارو كنند از روي لب

بس كه لبريز است از غم، جام جم
«جام جم»را گفت بايد «جام غم»

تا كه پيچ راديو وا مي‌شود
هاي‌هاي گريه پيدا مي‌شود

من برآنم تا بخندم قاه قاه
قاه قاهم را رسانم تا به ماه

گريه را ريزم درون سطل ماست
«خنده بر هر درد بي‌درمان دواست»

پس تو هم تا مي‌تواني خنده كن
خنده‌هايت را به ريش بنده كن

دوست دارم اي رفيق مهربان
گل فشاند خنده حتي در خزان

آرزو دارم لبت خندان شود
كام تو شيرين‌تر از قندان شود !

ما زتلخي‌هاي دوران دلخوريم
چاي خود را قندپهلو مي‌خوريم

باز كرديم از جبين خود چروك
تا كه ساز خنده را سازيم كوك

خنده از گردون فراتر مي‌زنيم
ساز خود بر سيم آخر مي‌زنيم

گر بيايد نامه‌اي از سوي دوست
ما نمي‌گنجيم ديگر توي پوست

محو آن اشعار عالي مي‌شويم
واقعاً حالي به حالي مي‌شويم

خنده‌اي جانانه از دل مي‌كنيم
غصه و اندوه را ول مي‌كنيم

مي‌رساني اي رفيق خوش كلام
بچه‌ها را يك‌به‌يك از ما سلام

عرض ما تبديل مي‌گردد به طول
مي‌كند خواننده را كم‌كم ملول

نامه‌ام را مي‌كنم اينجا تمام
بيش از اين عرضي ندارم والسلام

سيد ابراهيم نبوي (شهرام شكيبا و سيدابراهيم نبوي)
فشار نده

اي برادر به ما فشار نده
از براي خدا فشار نده

دوستان را فشردي و مردند
جان من، بنده را فشار نده

حال ما را گرفت زور شما
بيش از اين حاليا فشار نده

ما غريبانه در فشار توايم
لطفاً اي آشنا فشار نده

دم در ايستاده‌اي از چه؟
يا برو يا بيا فشار نده

از چپ و راست را پذيرفتيم
از زمين و هوا فشار نده

آتش از نطقهات مي‌بارد
جان من ناطقا !فشار نده

چپ ما خالي است باور كن
پس در اين راستا فشار نده

گردن كاتبان فشاراندي
بيني بنده را فشار نده

يقه پاره لباس مرا
يا رها ساز يا فشار نده

زور پنهان كن آبرو داريم
اينقدر بر ملا فشار نده

دست در جيب ما نمودي هيچ
پاي در كفش ما فشار نده

اصل تفکيك را رعايت کن
با تمام قوا فشار نده

خفه کردي طناب را ول کن
بي سر و بيصدا فشار نده

قصه ما به سر رسيد آخر
بس کن اين ماجرا فشارنده

رحيم رسولي
نماينده مجلس

يك روز شدي گر كه نماينده مجلس
از آن تو شد كرسي آينده مجلس

بشنو زمن اين پند حكيمانه : چو كردي
بر قامت خود رخت برازنده مجلس

هر وعده به ما دادهاي از ياد ببر، چون
شرمنده ما به كه سرافكنده مجلس

همرنگ جماعت شو و اين كهنه مَثَل را
مِثل همه كن درج به پرونده مجلس

بر سينه بزن سنگ چپ و راست كه ديگر
تنظيم شده خواب تو با دنده مجلس

گريند اگر مجلسيان گريه كن و چون
خندند بزن قهقهه با خنده مجلس

گفتند «بله» گو «بله» گفتند «نه» گو «نه»
پيوسته نگر بر لب گوينده مجلس

هرگز مزن آهنگ مخالف كه كشانند
پاي تو به هر نطق پراكنده مجلس

روزي اگر احوال تو پرسيد كسي گوي
ما مخلص خلقيم، ولي بنده مجلس

چون عمر نمايندگي تو به سرآمد
با واسطه بازي بشو راننده مجلس

تا مثل «رسولي» نشوي بهر هميشه
محروم از اين نعمت پاينده مجلس

رحيم رسولي
ساقي نامه

ساقيا مي ده كه چپ افتاده‌ام
باز لج كردم به گپ افتاده‌ام

ساقيا مي ده كه طنّازي كنم
بار ديگر طنزپردازي كنم

ساقيا مي ده كه قاطي كرده‌ام
باز هم بي‌احتياطي كرده‌ام

همّتي كن تا بريزم خون تاك
مي‌كنم امشب وگرنه گرد و خاك

مي بياور ورنه گريه مي‌كنم
مي نباشد ساقيا «سه» مي‌كنم

آن شرابم ده كه طيّب خورده است
بيك در نقش مصيّب خورده است

جرعه نوشم كه ز دوغ آبعلي
تا شوم چون رستم دستان يلي

زان شرابم ده كزان تيمور لنگ
جرعه‌اي نوشيد و شد سردار جنگ

جرعه نوشم كن ز آب مثنوي
تا شوم امشب خراب مثنوي

ساقيا مي ده كه سوژه ته كشيد
كار شعر ما به بْه بْه بْه كشيد

هر كسي كو مي‌كند از خانه قهر
در پي شعر از دهات آيد به شهر

هر كه دارد جنگ با مادر زنش
مي‌سرايد شعر و خواند برزنش

ساقیا مي ده که راز اين هنر
گويم از بهر تو مانند فنر

شاعران ما کمي هل کرده‌اند
شعرها ديگر تنزّل کرده‌اند

مثل اين‌که شاعران ناني شده‌اند
شعرها آنچه که ميداني شده‌اند

هر که را بيني به ميدان مي‌شود
آيد اوّل مثنوي خوان مي‌شود

باز ياد مثنوي افتاده‌ام
راه سمت مولوي افتاده‌ام

آي کفش پاشنه دار من کجاست
کو کلاهم، بند شلوارم کجاست

حرف‌ها در سينه قل‌قل مي‌کند
مثنوي‌ها از دلم گل مي‌کند

مثنوي يعني کُلنگ انداختن
بي‌سبب هر سوي چنگ انداختن

مثنوي يعني که ايزوگام شعر
باشگاه پرورش اندام شعر

مثنوي يعني دروغ شاخدار
آخرين عکس گداي کاخدار

مثنوي يعني که دارالعافيه
جعبه وزن و رديف و قافيه

نردبان شعر ايران مثنوي است
پايه اين نردبان خيلي قوي است

لاجرم هر چند بالاتر روي
بيشتر از دور ديده مي‌شوي

مي‌توان با مثنوي فرياد كرد
گريه كرد و غُصه خورد و باد كرد

مي‌توان با مثنوي در جت نشست
رفت و در يك گوشه‌اي ساكت نشست

مي‌توان با مثنوي پولدار شد
صاحب كفش و كت و شلوار شد

مي‌توان با مثنوي پيكان خريد
باز جنس خوب را ارزان خريد

با فقط يك مثنوي، تنها يكي
داشت هر جا دفتري و دستكي

مي‌توان با مثنوي معروف شد
غم نخورد و يكشبه فيلسوف شد

من كه بيني خوش بياني مي‌كنم
اينچنين بلبل زباني مي‌كنم

مدّتي رفتم تو كوك مثنوي
كرده‌ام سير و سلوك مثنوي

ديدم از سيما صداي سينما
داد سيما را شنيدم از صدا

من شگفتي‌هاي رامبو ديده‌ام
در ميان روز هم «شو»ديده‌ام

شعرهاي نيمه‌كاره گفته‌ام
از طريق ماهواره گفته‌ام

با زبان كامپيوتر گپ زدم
گرچه گاهي راست گاهي چپ زدم

شاعري و قصّه پرچانگي است
گشنگي و حال مرغ خانگي است

رفت بالا گرچه آمپر بس کنم
تازه جوش آورده شاعر بس کنم

گر تو خواهي مثل من شاعر شوي
مثنوي گو مثنوي گو مثنوي

محمدحسن سلماني

خجالت

از هاشمي كه وارد نواب مي‌شوم
ناگه دچار مشكل پيشاب مي‌شوم

در ازدحام خيس خياباني از نگاه
باور كن از خجالت خود آب مي‌شوم

محمدحسن سلماني
در اين شهر غريب

دلم اي دوست گرفته است در اين شهر غريب
نخي از پاكت سيگار درآور بكشيم

محمدحسن سلماني
شرنگ شوكران

شرنگ شوكران را نوش كردن
حصير پاره را تن‌پوش كردن

فرو رفتن به كام آتش و دود
سه چاه نفت را خاموش كردن

زمستان با زني صدساله تا صبح
شبي را دست در آغوش كردن

در آن گرماي طاقت سوز مرداد
گذر از كوچه‌هاي شوش كردن

هويجي را به صد تومان خريدن
دو دستي در نهاد موش كردن

نه يك لحظه نه يك ساعت كه عمري
سر خود زير آب جوش كردن

هزاران بار بهتر باد بر من
كه شعر شاعري را گوش كردن

سيدحسن حسيني
نوشداروي طرح ژنريك
«تقديم به سهراب سپهري»

هبل
شاعري شعري گفت
هبلي تازه
به دنيا آمد !

امانت
شاعري وارد دانشكده شد
دم در
ذوق خود را به نگهباني داد !

فوران
شاعري خنجر خورد
شعرش از گرده
به پيراهن ضارب پاشيد !

نماز
شاخه‌اي گل در دست
شاعري قامت بست
بعد با نام خدا
چند ركعت تن گل را بوييد .

نان و پسته
شاعري مي‌لنگيد
ناقدي نان مي‌خورد !
شاعري مي‌ناليد
تاجري پسته خندان مي‌خورد !

جستجو
شاعري شوريده
از خودش برمي‌گشت
كاغذي در كف داشت
پي يك شاعر ديگر مي‌گشت؟

جدول
پيش چشم شاعر
جدولي حل مي‌شد
عشق مختل مي‌شد !

اشتباه
شاعري قبله‌نما را گم كرد
سجده بر
مردم كرد !

آرامش
شاعري وام گرفت
شعرش آرام گرفت !

سلوك
شاعري رهرو بود
جهت قبله‌نما را مي‌ديد
منكران طعنه زدند :
«از چه‌رو سير مقامات نكرد ! »

طريقت نو
زاهدي نوبنياد
راه و رسم عرفا پيشه گرفت
لنگ مرغي برداشت
و به آهنگ حزين آه كشيد :
«مرغ باغ ملكوتي نيم از عالم خاك ! »

عطش و دريا
شاعري تشنه
ز دريا مي‌گفت
اهل بيت سخنش را
به اسارت بردند !

تكذيب
شاعري شايعه بود
نقد تكذيبش كرد !

تاجر و تريبون
شاعري پرپر شد

تاجري پشت تريبون
گل كرد !

مراعات النظير

تاجري دسته‌گلي پرپر ديد
ياد پروانه كسبش افتاد !

سرقت

شاعري
آينه‌اي را دزديد
روي آيينه مسروقه نوشت :
بي‌دلي در همه احوال خدا با او بود !

عبور

شاعري خون قي كرد
تاجري ديد و خيال مي‌كرد
گربه‌اي
دور لبش را ليسيد
عابري راه خودش را طي كرد !

طباق

نرخ غم ارزان شد
از تورم
دل شاعر تركيد !

تفأل

تاجري فال گرفت
غزلي لاميه آمد ـ
تاجر،
چيزي از شعر نفهميد اما
چشم مبهوتش را قافيه «مال» گرفت !

تقلا

تاجري قصه‌نويس
كودكان را به تفاهم مي‌خواند
مگسي
روي گل لاله تقلا مي‌كرد !

پنبه و مهتاب

در شبي مهتابي
تاجر پنبه به دشنام تنيد .
در حيات خلوت
شاعري يك تنه با قبله‌نما انس گرفت

در شبي مهتابي

شاعري مي‌خنديد
سنگ آتش زنه در دستش بود !

امضا

تاجري اره برقي آورد
پاي يك منظره را
امضا كرد !

براعت استهلال

تاجري
مجلس تفسير گذاشت
ابتدا
فاتحه بر قران خواند !

رابطه

شاعري ضربت خورد
تاجري شعرشناس
در ته حجره خود
شربت خورد !

گله و صله

شاعري از غم دوران گله كرد
تاجري خنجر خواست
و سرحوصله
فكر صله كرد !

جايزه

شاعري شعري گفت
صله‌اي صيقل خورد
گرده‌اي جايزه زخم گرفت !

ماجرا

تاجري سرمي‌رفت
شاعري حل مي‌شد
ناقدي نيزه به‌دست
در المپيك غم اول مي‌شد !

سؤال

ـ چيست دل در قفس سينه اين بلهوسان؟
شاعري آخر شب
زير لب زمزمه مي‌كرد و
به يغما مي‌رفت :
كهنه آونگي آويخته از سقف هوا
بين شيطان و خدا
در نوسان !

تسلسل

و زمين مي‌گرديد
شاعري مي‌پژمرد
عارفي جان مي‌داد
زاهدي غسل جنابت مي‌كرد !
و زمين مي‌گرديد ...

گلچين

شاعري
فاصله گل‌ها را طي مي‌كرد .
با نفس رايحه‌ها را
مي‌چيد !

ديدن

شاعري در وسط كوچه دل
عشق را
گيج و هراسان مي‌ديد
آن‌طرف‌تر اما
تاجري ـ حبه قندي در دست ـ
از هجوم پشه‌ها
هسان مي‌ديد !

خودسوزي
شاعري دفتر خود را سوزاند
پاي تا سر
بدنش تاول زد !

فاتحه
شاعري روي زمين
سيب سرخي را ديد .
زير لب فاتحه‌اي خواند و گذشت !

خاتمه
شاعري در مشعر
عارفي در عرفات
بر گل روي محمد (ص)
صلوات!

سیدحسن حسینی
فستیوال خنجر

گرچه ناآگاه خنجر می‌زنند
دوستان هم گاه خنجر می‌زنند

گاه بهر مال، اشباه الرجال
گاه بهر جاه خنجر می‌زنند

روز روشن خیل شاعر پیشگان
با هلال ماه خنجر می‌زنند

بانوان دل نازك و بی‌طاقتند
با كمي اكراه خنجر می‌زنند

پیروان حکمت «خیرالامور...»
در میان راه خنجر می‌زنند

دود مردان در تکاپوي علف
یا که مشتي کاه خنجر می‌زنند

رستمان نشئه در خوان نخست
بیژنان در چاه خنجر می‌زنند

«مؤمنان آیینه یکدیگرند»
لیك... اما... آه خنجر می‌زنند

عارفان هم گاهگاه از پشت سر
في سبیل الله خنجر می‌زنند

عده‌اي هق‌هق کنان و عده‌اي
قاه اندر قاه خنجر می‌زنند

اي برادر بد به دل وارد مکن
در زمان شاه خنجر می‌زنند

سيد ابراهيم نبوی
شعر بسيار نو!

(تركي ـ كرماني ـ انگليسي ـ آلماني و ...)

«بسان رهنورداني كه در افسانه‌ها گويند...»
اخوان ثالث

بسان كارمنداني كه در نشريه‌ها گويند
گرفته گوني پر از برنج سوبسيد آميز را بر دوش،
فشرده كيسه نايلكس سيب و پرتقال و گوجه را در دست،
نهاده يك هزار و ششصد و پنجاه و دو قبض بدهكاري و آب و برق را در جيب،
در اين بي‌برق كوچه راه خود را از ميان چاله‌ها و چوله‌ها، خوشبخت مي‌پويند.
ما هم راه خود را مي‌كنيم آغاز.

سه «ره» پيداست
و هر ره رو به سوي خانه‌اي دارد
نخستين: خانه ميرزا بيوك آقاي زنجاني است،
كه شبگرد است و كار او نگهباني است.
دو ديگر: خانه «ماشو»ي كرماني است،
كه او هم كارمند لاغر لندوك لاجاني است
سه ديگر: خانه كامبيز آلماني است!
كه خوش تيپ است و ماماني است!

به «ليلا» ـ همسرم ـ گفتم:
«من و تو
و ...حسين و اكبر و فاطي و اسماعيل و ابراهيم و معصومه و ...گلباجي و نرگس
و ...حميد و مه‌جبين و اشرف‌السادات ...
در اين پنجاه و چندين متر خانه
جايمان تنگ است!
و اين تعداد نامحدود فرزندي كه ما داريم،
با جايي كه محدود است، يك كم ناهماهنگ است.»
«بيا ره توشه برداريم،
قدم در خانه همسايه بگذاريم،
«ببينم آسمان «هر كجا» آيا همين رنگ است؟»
تو داني اين سفر هرگز به سوي كوي «گيشا» نيست.

و يا هرگز به سوي جردن و شمران و قلهك خانه ما نيست .
كمي (!) پايين‌تر از آن جا
حدود شوش و گمرك
خانه ميرزا بيوك آقاي زنجاني‌ست .

تَتَق تَق تَق ... تَتَق تَق تَق ...
- «كسي آن جاست؟
هلا ! من با شمايم، هاي! ... مي‌پرسم كسي آن جاست؟ »
و مي‌بينم صدايي نيست، جز فرياد رعدآساي يك انسان
كه با فرزند خود مي‌گويد : «آي بايرام، باخ اوردا را كه گاپ كيم دي كه مي‌كوبد؟ »
و بايرام نيز مي‌گويد : «گوناخ بايد كه بوردا آمده باشد! »
و مي‌گويد : «اگر گلميش گوناخ با او بگو هشكيم ميان بيز اويميز نيست .
وگر مرد طلبكاري زتو پرسيد اين جا منزل ميرزا بيوك آقاي زنجاني‌ست. »
بگو : يُخ، نيست! »

و بايرام برخلاف گفته آقا بيوك ما را به خانه مي‌بَرَد با خود
و خواهد خورد بعد از رفتن ما يك كتك لابُد
در آن خانه اتاقي هست با شصتاد و شش فرزند
يكي جيران، يكي اصغر و ... ديگر ماه سلطان و يكي ديگر !
دو ديگر باجي و اكبر
و چندين طفل كوتاه و بلند مثل همديگر

به من مي‌گويد اين بايرام :
«ميان بنده و باجي و بابا جان
سر كفش و كلاه و چادر و تنبان
كمي جنگ است !
چرا، چون خشتك شلوار بابا
از برايم اندكي تنگ است. »

از آن جا مي‌روم بيرون، به سوي خانه همسايه ديگر
كه او «ماشو»ي كرماني‌ست .

تَتَق تَق تَق ... تَتَق تَق تَق ...
- «كسي آن‌جاست؟
هلا ! من با شمايم، هاي! ... مي‌پرسم كسي آن جاست؟ »
صدايي نيست الاّ پت پت رنجور شمعي در جوار برق (!)
- و تاريك است غرب و شرق

و مي‌گويد زني با شوهرش :
«ماشو، بيا انگار بابايت ز كِرمون اومده ور خاطر ديدار
وخيز از خواب جونمرگ !بشو بيدار»
و «ماشو»با زنش آرام مي‌گويد :
«نمي‌تونم بيايم پشت در الا´نه، چون «تزگو»زده ور گردنم امشب»
و مي‌گويد :مثال «سي سه لالنگي»كه در افسانه‌ها گويند،
دو پاي بنده لرزان است.
ولي كبري، زنش، در مي‌گشايد سوي ما
- (يعني «من»و «ليلا»)
و مي‌گويد : «بفرماييد، مشرّف مي‌نمايي منزل ما را
بفرماين دوباره از همي كارا(!)»
اتاقي هست در آن خانه با ده ـ چارده فرزند
يكي مندل، يكي كوكب و ...ديگر اكبر و، آن ديگري اصغر
و ده تن كودك ديگر
هلا !ماشو !
تو اي لندوكِ لاجانِ فرومانده ميان گل
از اين انبوه فرزندان
چه مي‌گردد تو را حاصل؟
و «ماشو»با تني رنجور مي‌گويد :
كه اين «كوكب نموده ورمن و و ورِ ماردش نيقو
و بسته «اكبرو»ور همه مان فيقو
و مي‌دانم
در و ديوار خانه پر «مدو»گشته است.
و اينك من نمي‌دانم چه بايد كرد؟
خدايا :
«ور كدامين ميخ يا گيره بياويزم قباي ژنده خود را؟»
«در اين جا پاي من لنگ است،
و دستم از براي «لوله‌بندي»يك كمي تنگ است !
سرم از دست خرج بچه‌ها منگ است.»

بيا ليلا،
بيا ره توشه برداريم !
قدم در خانه همسايه بگذاريم،
ببينيم آسمان خانه كامبيز هم آيا همين رنگ است؟

تَتَق تَق تَق ...تَتَق تَق تَق ...
«كسي آن جاست؟

هلا ! من با شمایم، هاي! ...مي‌پرسم کسي آن جاست؟ »
و مي‌بينم صدايي هست،
نور آشنايي هست .
ـ هلو مستر، ياوول ، لطفاً بفرما، کام هير بالا
کجا بودي تو تا حالا؟
ـ و «کوم سومير »
(نگاهي کرد و لبخندي، ...بنده مي‌روم سويش
فشار گرم دست دوست مانندي .)
در آن خانه فقط او بود و قدسي بود و طفل کوچکش نينا
ـ «زي ايست ماي شاتس :قدسي! »
ليك ما او را چنين ناميم :
گهي «قدقد»، گهي «سي‌سي» (!)
و چار ـ پنج تا اتاقي خانه خالي بود،
و قالي‌هاي خانه گل باقالي بود .
(فريزر بود و يخچال و گرام و تخت و مبل و کاست و ديسك و هزاران چيز ديگر بود .)

ـ «ببين ليلا، اگر ما نيز فرزندانمان کم بود،
کجا در زندگي غم بود؟ »
و ليلا گفت قدسي را :
«هلا قدسي ! تو اي بانوي پودر آلود عطرآگين
چه کردي تو؟ چگونه زاد و رودت کنترل کردي؟
به من بنماي اين راز غبارآلود خود را
تا برم سودي. »
و قدسي گفت ماها را :
«که اين نينا که مي‌بينيد فرزند کسي همچون شما بوده است !
و اسم اولش «فرخلقا »بوده است .
خدا لعنت کند آن مردماني را
که چشم همّه‌شان شور است .
وگرنه بنده و کامبيز
اجاق هردومان کور است .
اگر يك کورسويي در اجاقم بود .
هَفَشده طفل الآن در اتاقم بود.

سيد ابراهيم نبوی
باشماقيم هاردادي؟!

«كفش‌هايم كو...»
سهراب سپهري

هاردادي باشماقلار !
چه كسي مي‌پرتد (!)برطرفم
اين داش لار،
او به اين پرتابش، باش مرا مي‌شكند .
باشماقم را يك مأمور
- آن كي زد دكه من را برهم-
با خود برد
«مانده پاي آبله از راه دراز!»

چه كسي بود صدا كرد : «بويوك»
آشنا بود صدايش با من
اندكي لهجه تركي مي‌داشت !
من كمي ترسيدم،
و صدايش مثل «بايرام»بود،
كه به شهرداري،
رفته و خدمت سدّي معبر
مي‌كند در آن‌جا .
كمرم درد عجيبي دارد .
جاي يك تيپا بر آن ماندست
من به اندازه يك سطل دلم مي‌جيرد كه چرا من بايد دست‌فروشي باشم،
و «اروج»،
كه عمي اوغلاني «مش رجب» است،
برود شهريدار در مركز،
و دلم مي‌جيرد،
كه چيرا «مش قربان»،
كه نمودست گاچاخ در دكّان،
گامگاه (!)مي‌خندد بر ريشم .

بايد ايمروز همين دكه خود را كه به اندازه مقروضاتم جا دارد، بردارم
و به اوردا بروم .
من به آقايي كه شهريدار است
خواهم گفت،
دكه سبز مرا زرد كنيد

و مرا نیز ایجازا بدهید
که کمي جنس گاچاخ بفروشم،
کوپني، سیگاري ...
من شنیدم که کسي ميفرمود،
دو سه روزي است گاچاق نیز شناور شده است
یا ایجازا بدهید که دل و گلوه فروشي بزنم،
«دل خوش سیخي چند؟»
من به او ميگویم
که مرا، باشماقم گم شده است
باشماقیم هاردادي؟

سید ابراهیم نبوی
مربا!

«شعري كه زندگيست...»
الف. بامداد

موضوع شعر ما
مثل قديم نيست
يعني كه شعر نو
دام دام ديريم نيست !

اين شعر فرق دارد، با شعرهاي قبل
اين شعر، مثل شير
بي‌پا، بدون كله و بي‌يال و بي‌دُم است
معشوق و عاشق و دل و دلبر در آن گم است !

موضوع شعر ما
خيلي مهم و تازه و پرآب و تاب هست
يعني كه مي‌توان
آن را به جاي ميخ طويله به كار بست
شعر قديم، جان خودم، هيچ چي نبود !
امكان نداشت كه، آن را به جاي ميخ
در تخته جا نمود
يا مثل «رولپلاك»
آن را به سقف تيره شب‌ها فراز كرد
بعداً قباي ژنده «نيما»را
بر آن دراز كرد !

موضوع شعر ما
عين شلنگ آب خم و راست مي‌شود
(مثل درخت بيد !)
نوع «سپيد» آن را
جاي ملافه روي تشك مي‌توان كشيد !

يك كاربرد ديگر آن، اينكه مي‌توان
آن را چماق و توپ و تفنگ و فشنگ كرد
آنگه هوار زد
آنسان كه «بامداد»
آن را به كار زد

اول «حمیدي»شاعر را
با شعر، دار زد !

«شعري که زندگیست»
این گونه شعرهاست
باقي که شعر نیست، مربّاست!

سید ابراهیم نبوی
شعر تركي ـ فارسي

هوا «چوخ»ناجوانمردانه سرد است، آي...
«منیم دیل دان»
كه يعني از دل من
(فارس‌ها گويند !)
برآيد ناله‌اي پرسوز
از اين سرماي وحشتناك مثل «بوز»
يعني يخ !
به روي شانه‌ام صاندوخ‌هاي پارتاخال ماندست
و يك مأمور شهريدار
ـ كه يعني شهرداريلار ـ
همين امروز
ز سوي دكه تا منزيل مرا راندست !
و من افسوس، گمگينم !
ازين سنگيني «داش»سار صاندوخلار
در اين سرماي پر از «گار»
ـ يعني برف !

به منزيل مي‌رسيم، هشكيم ميان منزيل ما نيست
ندا در مي‌دهم:
فرياد بر گوش تو اي اينسان !
عظيما، جعفرا، گول باجيا، مش ممَّدا،
جبار و جيرانا !
كسي آن‌جاست!؟
اولوم من (من بميرم)
هيچ كس آيا ميان بيز اويميز نيست؟
كسي «بوردا»نمي‌آيد كه صاندوخ مرا «ال‌دن»فرو گيرد؟!
خدايا
من چي تنهاييم !

صدايي در نمي‌آيد ز يك «بيل بيل»
مرا تنهاست اكنون «ديل»
(كه اين «ديل»را كه من مي‌گويم اينك
اين همان،
در فارسي، «گلب»است
همان، كو مي‌شود اعمالي جراحي به روي آن!)
هاوا دلجير

خيابان تنگ
«گاپ» لار بسته
«شوشه» لار شکسته
و «اوشاقلار» رفته از «بوردا» به «هاردا»يي که مي‌دانيد
ولي جيران
کوجا رفته است؟
هوا سرد است!

ناصر فيض (شهرام شكيبا و ناصر فيض و سيد ابراهيم نبوي)
ذكر دوم خرداد

مؤمنين، مؤمنات، بسم اللّه
ماه خرداد مي‌رسد از راه

راست زي چپ شده ست و چپ زي راست
ماه در چاه و چاه اندر ماه

پست بالا شده ست و بالا پست
كاه چون كوه و كوه چونان كاه

گشته عبدالفلان ابن فلان
شيخ جنت مقام طاب ثراه

يوم تبلي السرائر است امروز
هان !دو فوريتي است استيضاح

و اندرين بلبشوي هفت الهشت
از فلك آمد اين صدا ناگاه

تق كارت درآمد اي اخوي !
روزگارت سرآمد اي اخوي !

چند سالي هپل هپو كردي
وعده دادي عقب جلو كردي

ما گرفتار خط واحد و تو
مملكت را پر از دوو كردي

خط ما بي غرض در اشغال است
با موبايلت الو الو كردي

نان ما اندكي پنير نداشت
غازغاز و پلوپلو كردي

هي سفرهاي خارجي رفتي
باي باي و هلو هلو كردي

با همان شيوه‌ها كه مي‌داني
تندرو را ميانه‌رو كردي

تق كارت درآمد اي اخوي !
روزگارت سرآمد اي اخوي !

آذري گفت سن گؤزل كيشي سن
سن ايناندون بو سوزلري ديه سن

گيلكي از ره آمد و فرمود
تي فدا جان مردم فومن

ناگهان اصفهاني آمد و گفت
دادا قربوني توتموم وطن

لاف زد بچه‌اي از آبادان
كا ! فدا جفت چشم تو ريبَن

كاكو شيراز شاچراغي گفت
اي فدوي آقو بچه‌هوي چلِتَن

بچه ناف سبزه ميدون گفت
آخه داشم ! اينا دارن چي مي‌گن؟

تق كارت درآمد اي اخوي !
روزگارت سرآمد اي اخوي!

ناصر فيض (محمد سلماني و ناصر فيض)
در خرابي قم

ما كه كم را زياد مي‌گيريم
تنگ‌ها را گشاد مي‌گيريم

از گدايان آبرومنديم
هر چه را هر كه داد مي‌گيريم

شعر در وصف باد مي‌سازيم
صله از كيقباد مي‌گيريم

درس روزي به كار مي‌آيد
كه مهم نيست، ياد مي‌گيريم

شهرداري اگر جواز نداد
به درك، از جهاد مي‌گيريم

ما تقاص خرابي قم را
از ويتنام و چاد مي‌گيريم

ناصر فيض (سيد ابراهيم نبوي و ناصر فيض)
ديدني‌ها

چوب‌ها را چماق مي‌بينم
دست هر كس پيچاق مي‌بينم

طوطي و مرغ عشق و قُمري را
همگي چون كلاغ مي‌بينم

به خيابان چو مي‌نهم پا را
عده‌اي قلچماق مي‌بينم

پشت اين خلق لاغر و رنجور
عده‌اي مرد چاق مي‌بينم

بس كه دنبال خانه مي‌گردم
گنجه را هم اتاق مي‌بينم

هر الاغي به عرعري مشغول
گاو در حال ماغ مي‌بينم

ملخي را كه روي ديوار است
ساقي سيم ساق مي‌بينم

طاقتم طاق شد از اين اوضاع
هر چه جفت است طاق مي‌بينم

صبحدم با خروس مرغي گفت
عاقبت را طلاق مي‌بينم

چشمم از دورها نمي‌بيند
آنچه را از قاباق مي‌بينم

صبح فحشي گران به من دادي
شب تو را توي باغ مي‌بينم

با موبايلت هر آنچه را گفتي
قابل استراق مي‌بينم

وقتي از شهر نور ميگذرم
همه را باجناق ميبينم

اتفاقاً چو نيك مينگرم
همه را اتفاق ميبينم

ناصر فيض
گريه كنيم

بنشين صاف و ساده گريه كنيم
مثل يك خانواده گريه كنيم

روي شن‌هاي آبدار و نمور
زير پل‌هاي جاده گريه كنيم

گرچه آن‌قدرها هم آسان نيست
بنشين ايستاده گريه كنيم

چشم در چشم شاخه انگور
زير تابوت باده گريه كنيم

زير سوهان زندگي بنشين
مثل آهن براده گريه كنيم

گاه گاهي به ياد آن شاعر
كه خيالي نزاده گريه كنيم

گريه مرد كار خوبي نيست
مثل يك مرد ماده گريه كنيم

همه انواع گريه را كرديم
بنشين صاف و ساده گريه كنيم

ناصر فیض
زندگي

زندگي يك مسير طولاني است
زندگي گاه مثل سوسيس است

از قضا زندگي بدون غذا
مثل مرگ است، دشنه در ديس است

در همين كوچه‌هاي شهر شلوغ
گاه صغري‌يگم فرنگيس است

اين هم از كشف‌هاي تازه ماست
بيت بعدي كه تازه تأسيس است

كار شاگرد خواندن درس است
كار آموزگار تدريس است

ابرها را دوباره ترساندند
باز شلوار آسمان خيس است

اين گدايان شهر ما به خدا
وضع‌شان بهتر از اوناسيس است

زلف همخانواده گيسوست
مو هم از خانواده گيس است

اين كهك هم حكايتي دارد
كه در اطراف شهر پاريس است

كاش صغري يگم نمي‌دانست
پايتخت فرانسه سوئيس است

ناصر فيض
قم – تهران

و در اين هُرم گرم تابستان
شاعري مي‌رود سوي تهران

جاده‌اي همصداي عطشاني
جاده‌اي هم سكوت قبرستان

جاده يعني كوير، يعني خشك
خشك يعني زمين بي‌باران

جاده مي‌رفت و پشت سر مي‌ماند
زير چرخ تداوم پيكان

و نسيمي مرا نمي‌فهمد
در نفس‌گير حجم تابستان

زندگي گرچه هست زيبا، نيست
در مسير كوير قم – تهران

ناصر فيض
شعر گفتن هياهو ندارد

پهلواني كه بازو ندارد
موش هم ترسي از او ندارد

خوب استاد چشمك‌پراني است
حيف بي‌چاره ابرو ندارد

وه !چه موهاي صاف و تميزي
هيچ طاس اين همه مو ندارد

كله طاس و بي‌مويت اي دوست
هيچ ربطي به گيسو ندارد

با وجود شريف تو گاري
احتياجي به يابو ندارد

هي گشودي به خاگينه بستي
تخم‌مرغ اين همه بو ندارد

هيچ آبي بجز آب‌ليمو
مزه آب ليمو ندارد

اول كار من با تو گفتم
حيف از اين‌جا كه پستو ندارد

كوچه‌ها پر شد از گند سقراط
شهر ما يك ارسطو ندارد

ما به قم نوفل لوشاتو داريم
حيف پاريس ابرقو ندارد؟

پشت آن بام گرم چه كاري است
برف روبي كه پارو ندارد

پشت قزوين به روي تو خم شد
پيش تو سنگ‌پا رو ندارد

دوش با دوش گرمابه گفتم
اين چه شهري است دارو ندارد

ناصر فیض (شهرام شکیبا و ناصر فیض و پیام بهتاش)
چرا نميشود از ريش با تو صحبت كرد

چرا نميشود از ريش با تو صحبت كرد
ميان اين همه درويش با تو صحبت كرد؟

تو ارتفاع حسابت هميشه تا پنج است
چگونه ميشود از شيش با تو صحبت كرد؟

جواب شعر «پدر» را چه دادهاي پسرم
به شاعري كه دمي پيش با تو صحبت كرد؟

من آن مسافر تاكسي نصيب خوشبختم
كه از خزانه به تجريش با تو صحبت كرد

شب تجسم باران ذوق يادت هست
كه كودك غزل از جيش با تو صحبت كرد؟

تمام شعر تو را خواندم و نفهميدم
كه بايد از چه و از چيش با تو صحبت كرد

تو آبروي سپور محله را بردي
دگر نبايد از اين پيش با تو صحبت كرد

ناصر فیض (شهرام شکیبا و ناصر فیض)
جناب اعرابي

امير فن كتابت، جناب اعرابي
كشيد پاي دو استاذ را به خطه قم

دو اوستاذ فهيم و دو مرد صاحب نام
كزين دو نام گرفتند كاقه مردم

يكي‌اش حضرت فيض و دو ديگرش فهلي
كه نام وي بنگنجد به ظرف بيت سوم

«عجيب واقعه‌اي و غريب حادثه»نيست
به بيت بعدي اگر نامت آمده ازدُم

« يبارعا »كه تو باشي «ابيكشا »كه منم
بهل كه جان سخن آمده به بيت ششم

تو خود حديث مفصل بخوان ازين مهمل
مفاعلن فعلن يا ديريم دارام دودودُم

ناصر فيض
شطحنوي
اين شعر روز 71/3/1 توسط ابوالفضل پاشازاده، ناصر فيض، صادق رحماني، مجتبي تونه‌اي، يدالله گودرزي، جواد صالحي و علي عبدالرضايي سروده شده است .

خانه‌ام در كوچه تقويم بود
درس ما تا اوّل تقسيم بود

ضرب در هفتاد كردم خويش را
بيد بودم، باد كردم خويش را

ناگهان زانوي من آتش گرفت
يوسف ابروي من آتش گرفت

پشت باغي كفش‌هايم آب شد
تار گشتم كوچه‌ها مضراب شد

دستي آمد آسمان را نقب زد
سفره‌اي فرداي نان را نقب زد

زير باران پشتك و وارو زدم
چادري در سايه تيهو زدم

دكمه‌هايم را به قلك دوختم
زيپ‌ها را در چكاوك دوختم

چشم‌هايم در عروسك مي‌وزيد
مردي از آن سوي عينك مي‌وزيد

هر درختي مثل اقيانوس بود
ريشه‌ام در عهد دقيانوس بود

كوچه‌ها لبريز بود از بند كفش
گوش من پر بود از جيغ بنفش

يك كلنگ از آسمان افتاده بود
ناگهان در ناگهان افتاده بود

پشت انگشتان من بندي نبود
روي دستت هيچ لبخندي نبود

در غبار نوش و نيشت گم شدم
عاقبت اسطوره كژدم شدم

من صدا را از سبد آموختم
عشق خوبان را چه بد آموختم

گم شدم در كوچه‌سار سايه‌ها
مُردم اي همسايه‌ها همسايه‌ها

ماه باز افتاده در اعماق چاه
آه از اين ماه پلشت اشتباه

آسمان امروز بي‌كار است حيف
دست من در جيب شلوار است حيف

جيب من آميزه شرم و صداست
جيب مفهوم گدايي بي‌حياست

مي‌روم با آب صحبت مي‌كنم
من به يك سنگك قناعت مي‌كنم

در غروب نردبان، دزدي بد است
بامدادان نردبان دزدي بد است

من تو را يك روز پرچم مي‌كنم
عاقبت روي تو را كم مي‌كنم

من غزل مي‌بافم از ميخ و طناب
ايهاالاصحاب شعر ناب ناب

شعر يعني گفتگوي ني‌لبك
در ميان گريه‌هاي بي‌نمك

بعضي از اين شاعران تكراري‌اند
ضربه‌هاي ساعت ديواري‌اند

من غزل را با ترازو مي‌كشم
شعر را با زور و بازو مي‌كشم

من گناهم قابل قابيل نيست
جرأتم هم سنگ اسماعيل نيست

باز كن در را كه تنها مانده‌ام
سال‌ها بر روي يك پا مانده‌ام

تا تو رفتي پاي من پرواز كرد
يك عصا موسي شد و اعجاز كرد

ازبكستان نگاهم كور شد
شهر باكو لانه زنبور شد

كوچه‌ها رگ‌هاي بن‌بست من‌اند
مثل نبض شهر در دست من‌اند

در خيابان بانگ ياهو مي‌زنند
جيب را مانند آهو مي‌زنند

من تو را با اسب‌ها زين كرده‌ام
من تو را شبديز تعيين كرده‌ام

با مترسك‌ها نگهبان بوده‌ام
من كلاغم، روزي انسان بوده‌ام

دكتراي مهرباني داشتم
دوستاني بس رواني داشتم

كودكم آواره درويش بود
درد من همسايه تشويش بود

من به سرخي باز عادت مي‌كنم
حال قرمز را رعايت مي‌كنم

اطلاعاتم از اين‌ها بيش نيست
شاعر آدينه شعرانديش نيست

من به دست خويش اردنگي زدم
جامي از كيهان فرهنگي زدم

ما رسالت را نمي‌دانيم چيست
استراحت را نمي‌دانيم چيست

آنقدر سوپ چكاوك خورده‌ام
آبروي آش جو را برده‌ام

بند كفش كوچه را جاروكنان
با مترسك صحبت از پاروكنان

پرچم احساس را افراشتم
حس سبزي در خيابان كاشتم

درد من مثل اقاقي سرخ بود
نيمي از من سبز و باقي سرخ بود

ناز شست عاشقان مال من است
آرزوها حسرت كار من است

من به گل عادت ندارم بيش از اين
گفته بودم يك صداقت بيش از اين

چون به پوپك اعتقاد آورده‌ام
من همان احساس باد آورده‌ام

گاه روي سينه‌ام گل مي‌زنم
روي شط چشم تو پُل مي‌زنم

گل هزاران سال با من بوده است
آسمان آلوده آلوده است

مي‌گذشتم از كنار خانه‌اي
كاشتم پشت اتاقي دانه‌اي

تير برقي در خيابان سبز شد
سفره‌اي در كشور نان سبز شد

كشور نان برج و بارويي نداشت
برف مي‌باريد و پارويي نداشت

هر كه پارو داشت برفش بيش بود
ساكن محدوده تجريش بود

زير ابروي زمين چشم هواست
آذرخش آيينه خشم هواست

خلسه‌ها در جلسه‌ها ول مي‌شوند
گاهگاهي آب‌ها گل مي‌شوند

در دل تاريخ‌ها جاري شديم
منقل و وافور قاجاري شديم

پشت شلوار قرون پايي نبود
يعني آن‌جا غير دمپايي نبود

من تو را در كوچه‌ها آموختم
در شب آلوچه‌ها آموختم

كوچه‌هايم رنگ جنگل مي‌گرفت
دست‌هايم بوي انگل مي‌گرفت

در شراب گل معلق مي‌زدم
تكيه بر كاخ خورنق مي‌زدم

يك نفر در دست من پا مي‌گرفت
آسمان در جيب من جا مي‌گرفت

يك نفر آمد به حرفم گوش كرد
آخرين فانوس را خاموش كرد

من سماع خويش را با دف زدم
هيچ كس آن جا نبود و كف زدم

من تو را با ني‌لبك بو كرده‌ام
دست طنبور تو را رو كرده‌ام

کرم‌ها را در هوا رگ مي‌زدم
گربه را بر گردن سگ مي‌زدم

زندگي در چشم‌هايم گر گرفت
اسب‌ها را جذبه آخور گرفت

اسب من در خلسه اصطبل بود
قاطري آمد كه بارش طبل بود

من حسام‌الدين زركوبي شدم
آهنين بودم ولي چوبي شدم

آب‌ها از شيشه‌ام بالا نرفت
حرمت انديشه‌ام بالا نرفت

شيشه گفتم كوزه‌ام آمد به ياد
قسمت يكروزه‌ام آمد به ياد

دست بردار از دلم اي مثنوي
اي صداي رقصناك مولوي

اين مثنوي در تاريخ 71/3/7 توسط ناصر فيض و يكي از آن شاعران اوليه به شكل زير ادامه يافت .

سوزن انديشه‌ها را نخ كنيد
العطش، فكري براي يخ كنيد

از همان يخ‌ها كه در هيمالياست
گوشه‌اي از نقشه جغرافياست

در تجلي‌گاه مطبخ سوختم
در لهيب آتش يخ سوختم

ناگهان چرخي زدم هندو شدم
شاعر گاو و سگ و يابو شدم

دست‌هايم در قناري گم شدند
استخوان‌هايم همه هيزم شدند

هر چه هيزم داشتم نمناك بود
در فضولستان من ادراك بود

كفش‌هايم در سفر بو مي‌گرفت
كانت‌هايم را ارسطو مي‌گرفت

در بساطم هر زمان هر چيز بود
چشم بسطامم پر از تبريز بود

من تبرزينم پر از درويش بود
برگ سبزم در حصار ريش بود

در كنار خويش زانو مي‌زدم
داخل كشكول ياهو مي‌زدم

هفت خاور كانت لازم داشتم
يك بغل سوشيانت لازم داشتم

خلسه در كشكول من اطراق كرد
برگ سبزي را به من ارفاق كرد

نشئه يعني يك سبد كاه و علف
از سر شب تا سحر طغيان كف

نشئه يعني شطح يعني حرف مفت
نشئه يعني شاعري گردن كلفت

نشئه يعني دف زدن در زير آب
نشئه يعني پل زدن روي سراب

نشئه آدم را به كيوان مي‌برد
كاسه‌ها را توي ليوان مي‌برد

نشئه گاهي اسب را خر مي‌كند
خرمگس‌ها را كبوتر مي‌كند

من شبي از روزها شاعر شدم
اول كار غزل آخر شدم

يك غزل را تا عراقي پل زدم
اتفاقي، اتفاقي پل زدم

سبك اشعارم اگر هندي نبود
از مضامين راولپندي نبود

مي‌گذشتم از كنار شطحيات
شطح مي‌خوردم در آغوش قنات

من به رستم تا ارادت داشتم
گاه با تهمينه صحبت داشتم

بعد از آن چندي به باد آويختم
رستمم را از شغاد آويختم

ناگهان اسفنديار آمد پديد
آهو اِستاد و نگه كرد و رميد

در من آهنگ نكيسا مي‌وزيد
آن طرف طوفان بودا مي‌وزيد

من خودم ديدم عسل زنبور شد
ناگهان همسايه‌ام انگور شد

تا شما از روبه‌رو مي‌آمديد
يك عسل آمد گويم را گزيد

آسمان در آسمان احساس من
مُرد در آغوش عطر ياس من

عطر ياسم بوي مريم مي‌گرفت
گندم من بوي آدم مي‌گرفت

ناگهان آدم شدم هابيل مُرد
حق فرزند مرا قابيل خورد

بعضي از اين گربه‌ها قابيلي‌اند
موشه‌دايان‌اند اسرائيلي‌اند

بعضي از اين شاعران تاريخي‌اند
از هواداران خط ميخي‌اند

گاه بعضي شاعران نالوطي‌اند
از غزل سازان سبك طوطي‌اند

خاله‌ام در كوچه آگاهي است
نام دختر خاله من ماهي است

شعر من در سبك عزرائيل نيست
راستي در شعر من كجبيل نيست

گاه با يك بيت بايد حال كرد
گاه بايد شاعري را چال كرد

شعر يعني بي‌ترازو اختلاف
شعر يعني دره‌اي در اوج قاف

شعر يعني يك نگاه از پشت پلك
شعر يعني خانه‌اي آن سوي ملك

فرق شاعر گاه با يك دسته بيل
اختلاف برج ايفل هست و فيل

شعر من از كوچه زن مي‌گذشت
خواجه‌اي آنجا سترون مي‌گذشت

«ناگهان بانگي برآمد خواجه مُرد»
يك تماشاچي كنار باجه مُرد

روزگاري سعدي از من مي‌گريخت
شعر من از كوچه زن مي‌گريخت

بعد از آن يك جام از جامي زدم
پشت پا بر بام ناكامي زدم

تا خريداران تحمّل داشتند
شاعران اشعار بنجل داشتند

من دماغم مدتي ناصاف بود
طرح غضروفينه از قاف بود

چشم‌هايم تا شب فانوس رفت
دست من تا جيب جالينوس رفت

ناگهان گاليله دستم را گرفت
بندي از انگشت شستم را گرفت

بعد از آن دستم شكست از بس كشيد
دست ما را بست و پيش و پس كشيد

او اگر دست مرا ول كرده بود
تخم‌مرغ بخت من دوزرده بود

اهل اقليديم اقليدس كجاست؟
وان حمام ارشميدس كجاست؟

بي‌نهايت مال فيثاغورث است
صفرها آينده طهمورث است

ما كه از نسل چكاوك نيستيم
از تبار غاز و اردك نيستيم

من به‌جاي «ب»، «الف» خواهم نوشت
واژه‌ها را مختلف خواهم نوشت

دست‌هاي صورتي ! رنگم كنيد
آه اي آئينه‌ها سنگم كنيد !

بند شلوار مرا وا مي‌كنند
خويش را در من تماشا مي‌كنند

مثل يك ويرانه متروكم رفيق
من به هر آلوچه مشكوكم رفيق

ول كنيد افسار اشعار مرا
قاطران بخت و تكرار مرا

روزي اينجا يك چكاوك مرده بود
يك عروسك توي قلك مرده بود

صبح آن شب ناگهان شاعر شدم
من كنار ناودان شاعر شدم

اطلاعاتم ولي كافي نبود
رشته‌ام زيرا كه جغرافي نبود

هر چه گفتم قصه تاريخ بود
ضربه پتك و هبوط ميخ بود

زخمه وقتي بند انگشت من است
بعد از اين تكليف تارم روشن است

استكان پيمانه خورشيد نيست
برگ مو مانند برگ بيد نيست

عليرضا عالي پيام
راز مگو

در زماني كه نمي‌گويم كي
در زماني كه نمي‌بايد گفت
مردكي را كه نبايد نامش فاش شود
من ديدم
او به من گفت پيامي كه ...
نمي‌گويم چيست
چون ز افشاي سخن معذورم
پاسخش دادم،
ليك
پاسخم بود به «كلّي سري»
او جوابم را داد
باز پاسخ دادم
پاسخ محكم و دندان شكني
او سپس گفت: «چطور؟»
من به او گفتم
«مردك به تو چه!»
اينك از جمع شما،
معذرت مي‌خواهم
تا نرنجيد از من
چون ز افشاي سخن، معذورم

عليرضا عالي پيام
آزادي

در فصل خزان و در هواي سردي
رفتم به خيابان و خيابان گردي

از جادّه قديم و پيچ شمران
پيچيدم و آمدم به سوي ميدان

ميدان بزرگ بيست و چار اسفند
آنجا كه هم اينك انقلابش نامند

پر مشغله پر ولوله پر غوغا بود
صد معركه هر گوشه آن برپا بود

آن سوي بساط باقالي بود و لبو
اين سوي بخار آش رشته كه نگو

مردي كوپن باطله ميخواست زمن
قند و شكر و برنج و مرغ و روغن

مرد دگري زير لبي گفت : عرق
پاسور و نوار و عكس سكسي و ورق !

آهنگ ابي كه از گوگوش ميخونه
تصوير جديد سيلور استالونه !

اينور دوسه تا كارگر افغاني
تو كوك يه تيگّه دختر ماماني

يك بچه مزلّف رپي آنسو تر
ميخواست شماره تلفن از دختر

جمعيت بيكار و خلاف و بيعار
نيمي همه نشئه نيم باقيش خمار

سلماني دوره گرد و شوفر تاكسي
حمال و سوپور و پاسبان و واكسي

سيراب فروش و قهوهچي و رمّال
معتاد و فروشنده ارز و دلاّل

بيكار، عمله، مال خر و پانداز
كار چاق كن و دزد و جيب بر و كفترباز

انبوه گدايان شل و تاس و چلاق
ظاهر كر و كور و لنگ، باطن قبراق

ناگاه شنيدم از كسي فريادي
كو آزادي؟ بيا بيا آزادي !

فرياد همي كشيد تا داشت نفس
آزادي و آزادي و آزادي و بس

ترسي به ستون فقراتم آويخت
مو بر بدنم سيخ شد و قلبم ريخت

گفتم كه بود اينكه چنين بيباك است؟
دريا دل و فاتح و گريبان چاك است

لوطي و شجاع و پهلوان و مَشتي
يادآور ميرزاي دلير رشتي

اين مرد كزو شجاعتر مردي نيست
بيشك ز تبار فرخي يزدي است

سردسته حزب هندي مسلم جاه
يا ليدر پارت حزب آزاديخواه

شايد پسر نبيره بنبلاست
يا سايه همكلاسي ماندلاست

تنديس بزرگ سالوادور آلنده
ژاندارك زمان ماست يا آينده

سردار بزرگ لشكر نادرشاست؟
نه، او پسر جميله بوپاشاست

نامش جوزف و شهره به گاريبالدي‌ست؟
پاتريس لومومبا و مهاتما گاندي‌ست

يك تكه جواهري چو لعل نهرو
برخواسته از فرانسه چون ميرابو

يا ممدلي جناح و يا چگوارا است
مارتين لوتركينگ، اليان زاپاتاست

لينكلن كه آبراهام ورا مي‌گفتند
يا بابي‌ساندز، قهرمان ايرلند

همشهري اسپارتاكوس يوناني
زار ممّد دلواري تنگستاني

او شيخ محمد خياباني نيست؟
عزّالدين قسّام نباشد، پس كيست؟

اين مرد كه گشته واله آزادي
اهل چه ديار است و كدام آبادي؟

گفتند كه او اهل همين آبادي است
راننده خط انقلاب ـ آزادي است

تا پاسخ دخل و خرج خود را گويد
خود مي‌درد و مسافري مي‌جويد

هالو بده صد تومن به خير و شادي
بشتاب ز انقلاب تا آزادي

علیرضا عالي پيام
حاضر جوابي

بيا تا گل برافشانيم و مي در ساغر اندازيم
تو پيدا كن شراب كهنه‌اش را ساغرش با من

اگر غم لشكر انگيزد كه خون عاشقان ريزد
مهيا كن دلي عاشق، جواب لشكرش با من

شراب ارغواني را گلاب اندر قدح ريزيم
شراب ارغواني جو گلاب قمصرش با من

چو در دست تو رودي خوش بزن مطرب سرودي خوش
كه رنگ چار مضراب از تو رقص بندرش با من

صبا خاك وجود ما بدان عالي جناب انداز
كه كشف روي او با تو نظر بر منظرش با من

يكي از عقل مي‌لافد يكي طامات مي‌بافد
خدايي ادعا داري اگر، پيغمبرش با من

بهشت عدن اگر خواهي بيا با ما به ميخانه
در ميخانه را واكن بهشت و كوثرش با من

سخن داني و خوش خواني نمي‌ورزند در شيراز
اگر شيراز شد شد، ورنه جاي ديگرش با من

بيا حافظ حوالت ده جسارت‌هاي هالو را
به موي يار شيرازي جواب مادرش با من

عليرضا عالي پيام
جنگ جهاني سوم

شبي رنجيده خاطر شد زمن يار
نثارم كرد نامربوط بسيار

كه من شايسته شاهنشهانم
نه مثل تو گداي كوچه بازار

كسي مثل سزار امپراطور
و يا سلطان ايراني خشايار

مرا بهرام و كيكاووس لايق
جم و خاقان و اسكندر سزاوار

اسير خال من جمشيد و بيژن
تزار روس در مويم گرفتار

اگر بودم زمان خسرو پرويز
كجا مي‌گشت شيرين را خريدار

اگر با من اتللو آشنا بود
كجا دزدمونا مي‌شد ورا يار

اگر قيصر مرا مي‌يافت، مي‌كرد
خراج ملك خود را بر من ايثار

مرا مي‌ديد اگر شاه بخارا
خودش را روزوشب مي‌كشت صدبار

كجا بودي ببيني مي‌شدم من
زن عقدي نادرشاه افشار

كلات نادري مهريه‌ام بود
مرا پشت قباله دشت زنگار

زمن مي‌كرد فوري خواستگاري
نشاني داشت ار محمود سردار

به راضي كردن من شاه عباس
چهل بار شتر مسكوك دينار

مرا گر ناصرالدين شاه مي‌جست
برايش سوگلي بودم به دربار

مرا مي‌برد با خود چين و ماچين
بدون اشك امير قوم تاتار

بله تيمور لنگ از عشق رويم
پياده مي‌دويد از ري به خوانسار

به او گفتم همه شاهان فدايت
به جز آقا محمد خان قاجار

در آن تاريخ كاندر جزوه توست
شده عاشق روي عاشق تل انبار

همان بهتر در اين دور و زمانه
شه و شاهي برافتاده به ناچار

وگرنه جنگ هفتاد و دو ملت
بپا مي‌گشت و مي‌شد كشت و كشتار

براي سومين جنگ جهاني
بود كافي قر و قمبيل سركار

عليرضا عالي پيام
گفتم گفت با حافظ

نيمه شب پريشب گشتم دچار كابوس
ديدم به خواب حافظ توي صف اتوبوس

گفتم سلام حافظ، گفتا عليك جانم
گفتم كجا روي؟ گفت والله خود ندانم

گفتم بگير فالي، گفتا نمانده حالي
گفتم چگونه‌اي؟ گفت در بند بي‌خيالي

گفتم كه تازه تازه شعر و غزل چه داري
گفتا كه مي‌سرايم شعر سپيد باري

گفتم ز دولت عشق؟ گفتا كه كودتا شد
گفتم رقيب؟ گفتا بدبخت كله پا شد

گفتم كجاست ليلي، مشغول دلربايي؟
گفتا شده ستاره در فيلم سينمايي

گفتم بگو ز خالش آن خال آتش افروز
گفتا عمل نموده ديروز يا پريروز

گفتم بگو ز مويش گفتا كه مِش نموده
گفتم بگو ز يارش گفتا ولِش نموده

گفتم‌چرا، چگونه؟ عاقل شده است مجنون؟
گفتا شديد گشته معتاد گرد و افيون

گفتم كجاست جمشيد؟ جام جهان نمايش؟
گفتا خريده قسطي تلويزيون بجايش

گفتم بگو ز ساقي حالا شده چكاره؟
گفتا شدست منشي در توي يك اداره

گفتم بگو ز زاهد آن رهنماي منزل
گفتا كه دست خود را بردار از سر دل

گفتم ز ساربان گو با کاروان غم‌ها
گفتا آژانس دارد با تور دور دنیا

گفتم بکن زمحمل یا از کجاوه یادي
گفتا پژو، دوو، بنز یا گلف نوك مدادي

گفتم که قاصدت کو آن باد صبح شرقي؟
گفتا که جاي خود را داده به فاکس برقي

گفتم بیا ز هدهد جوییم راه چاره
گفتا به جاي هدهد دیش است و ماهواره

گفتم سلام ما را باد صبا کجا برد؟
گفتا به پست داده، آورُد یا نیاورُد؟

گفتم بگو ز مشكِ آهوي دشت زنگي
گفتا که ادکلن شد در شیشه‌هاي رنگي

گفتم سراغ داري میخانه‌اي حسابي
گفت آنچه بود از دم گشته چلوکبابي

گفتم بیا دوتایي لب‌تر کنیم پنهان
گفتا نمي‌هراسي از چوب پاسبانان

گفتم شراب نابي تو دست و پات داري؟
گفتا که جاش دارم وافور با نگاري

گفتم بلند بوده موي تو آن زمان‌ها
گفتا به حبس بودم از ته زدند آن‌ها

گفتم شما و زندان؟! حافظ ما رو گرفتي؟
گفتا ندیده بودم هالو به این خرفتي

عليرضا عالي پيام

از گلستان من نكَن ورقي

خواب ديدم شيخ سعدي آمده روي زمين
صد گره بر ابروان، چين و شكن‌ها بر جبين

ايستاده در صف مرغ و كوپن را مي‌فروخت
ناسزا مي‌گفت باري بر زمان و بر زمين

گفتمش چوني برادر؟ باغ شيرازت چه شد؟
گفت داري يك اتاق ارزان و مستأجر نشين؟

گفتم آيا هيچ اوضاعي چنين را ديده‌اي
در عراق و هند و شامات و حلب، يا روم و چين؟

اشك از ديده فشانده و خون دل را قورت داد
آه جانسوزي كشيد و گفت با لحن حزين

«زينهار از دور گيتي و انقلاب روزگار»
در خيال كس نيامد كان چنان گردد چنين

رفته بودم تا گلستان را كنم تجديد چاپ
گفت با من يك جوان هيجده ساله سنين

اولاً در سيرت شاهان چرا گفتي سخن؟
ثانياً عشق و جواني چيست اي پير لعين

باب درويشان ببند و باب تسليم و رضا
يا قناعت يا تواضع يا توكل را گزين

گفتمش آهسته: اي سعدي سواري پيش كش
همچو «هالو»خويش را محكم بنه بر قاچ زين

ابوالفضل زرويي نصرآباد
آثار باستاني!

«دوتا كفتر
نشسته‌اند روي شاخه سدر كهنسالي...»
مهدي اخوان ثالث

من و «زيور»
- كه باشد بنده را همخانه و همسر -
نشسته‌ايم توي خانه زيباي با حالي
و ديگ «آش‌جو»مان بر سر بار است
و ما را استكاني چاي در كار است
و رنج و عذاب و غصّه در اين خانه متروك است غم
خلاصه، لُبّ مطلب، از قضا، آن سان كه مي‌بيني،
حسابي كيفمان كوك است!
اگر زيور به من گويد كه: «ملاّجان!»
جوابش مي‌دهم با مهرباني: «جان ملاّجان!
من از تو نگسلم تا هست جاني در بدن، پيوند
به جان هشت سر فرزندمان سوگند...!»

- بيا نزديك، ملاّجان!
زپشت پنجره، بنگر خيابان را
بفرما كيست اين مردي كه مي‌آيد؟
- كدامين مرد، زيور جان؟!
- همان مردي كه رنگ مركبش زرد است
همان مردي كه شاد و خرم و مسرور
برامان دست مي‌جنباند از آن دور ...!
- بلي مي‌بينمش، اما نمي‌دانم كه نامش چيست.
گمان دارم كه او بي‌توش مردي، راه گم كردست
و شايد باد ديشب، جانب اين سمتش آوردست!
- ببين ملاّ! عجبي خوشحال و شگول است!
و خورجينش از اين جايي كه مي‌بينم پر از پول است
گمانم بخت گم گرديده ما باشد اين موجود فرخّ فال
به قول يقنعلي بقال:
«برآمد عاقبت خورشيد اقبال از پس ديفال!»
- عيال نازنينم، اندكي خاموش
هماي بخت و اقبال تو، دارد مي‌تكاند پاچه‌هايش را!
و دارد مي‌نمايد سينه‌اش را صاف

بيا بشنو، ببين دارد چه مي‌گويد :

ـ هلا، اي شهرونداني كه بي‌تزوير و بي‌ترفند
شكفته روي لب‌هاتان زشادي، غنچه لبخند
منم، من، شهرداريمرد گلدانمند
منم مرد عوارض گير خودياري ستاننده
منم، من، خانه‌هاي بي مجّوز را، بنا، از بيخ و بن كنده !
منم بيچارگان را درد بي‌درمان !
منم چونين...، منم چونان !

دو روزي رفته از آن روز ...

من و زيور
نشسته‌ايم، زير سايه كاج كهنسالي !
و آنك بچه‌هامان نيز
به بازي، داخل ويرانه‌هاي خانه مشغولند
و من قدري بداحوالم
دلم آن‌سان كه مي‌بيني، دچار رنج و بي‌صبري است
و چشمانم، كمي تا قسمتي ابري است !
دگر زيور نمي‌گويد كه : «ملاّجان! »
و من ديگر نمي‌گويم : «بفرما، جان ملاّجان! »
چرا؟ چون خانه‌مان يادآور ويرانه‌هاي «آتن »و «بلخ » است
و ما اوقاتمان تلخ است!

ابو الفضل زرويي نصر آباد

احساس!

نظم مي‌دادم كوپن‌هاي رفيقي را دقيق
چون كه باشد نظم اندر كارها وسواسِ من

ناگهان آمد كوپن‌ها را ز من قاپيد و گفت :
«اين قَدَر بازي نكن اي دوست، با «احساسِ»من!»

ابو الفضل زرويي نصرآباد
تُپُق!

زحال و روز رفيقي سؤال كردم، گفت :
«مُراد، شكر خدا، حاصل است و هستم شاد»

براي عرض هنر، بچه‌اش تپق زد و گفت :
«فلك به مردم نادان دهد زمام مُراد»!

ابو الفضل زرويي نصرآباد
يك لشكر گدا!

مي‌رود از هر طرف رقصان و با لنگر گدا
از دو سويت مي‌رود، اين‌ور گدا، آن‌ور گدا !

گر دهي كمتر ز ده تومان حسابت مي‌رسد
مي‌كند گردن كلفتي، مي‌كشد خنجر گدا !

با صداي دلخراشش ضجه مويه مي‌كند
راستي در ضجه مويه مي‌كند محشر گدا !

لعن و نفرين مي‌كند گر قلب او را بشكني
مي‌كند محرومت از سرچشمه كوثر گدا !

بر تو مي‌چسبد مثال مرد مؤمن بر ضريح
گر بگويي من ندارم، كي كند باور گدا؟ !

هست دايم باخبر از قيمت ارز و طلا
داند از هر شخص ديگر نرخ را بهتر گدا !

گر روي در خانه‌اش، اطراف شمران يا ونك
دستكم دارد سه تا منشي، و يك نوكر گدا !

در صف بنزين اگر با او بداخلاقي كني
مي‌كند لاستيك ماشين تو را پنچر گدا !

گر گدايان را براي پول در يك صف كني
صف كشد از شرق ري تا غرب بابلسر گدا !

بهر خارانيدن ران گر بري دستي به جيب
با هياهو مي‌رسند از راه، يك لشكر گدا !

خودكفا شد از گدا اين شهر و من دارم يقين
مي‌شود تا سال ديگر صادر از كشور گدا!

بهاءالدين خرمشاهي
دو رباعي به عنوان مستوره از مجموعه سر به سر با خيّام

(1)
آن قصر كه بهرام در او جام گرفت
بگذاشت به بانك رهني و وام گرفت

آن‌گاه بساخت روي آن يك طبقه
آن را به اجاره داد و آرام گرفت

(2)
هرگز دل من ز علم محروم نشد
گفتم به اكابر بروم رُوم نشد

بگشوده كتاب، يا كه خوابم بگرفت
يا ترجمه سخت بود و مفهوم نشد

بهاءالدين خرمشاهي
غزل يك بيتي

آن پادشه خوبان آن دلبر ترسايي
تنها شد و تنها شد داد از غم تنهايي

بهاءالدين خرمشاهي
درباره رئيس كميسيون سلب آسايش

اي همسر باوفاي خوبم
اين همسر تو بهانه‌گيرست

زير سر او بلند گشته است
در ظاهر اگر چه سر به زيرست

گه گويد گربه‌مان خمارست
گه گويد بربري خميرست

هرگز نشوي رميده از او
تو پادشهي و او اسيرست

گويم به ستايش تو يك بيت
از آن همه دُر كه در ضميرست :

هر چند كه گربه تو خوشخوست
اخلاقِ سگ تو بي‌نظيرست

بهاءالدين خرمشاهي
مرض كامپيوتري

خانم آلامدي از همسرش بيزار شد
رفت سوي دادگاه و وارد پيكار شد

او تقاضاي طلاقي داد در يك دادخواست
در پي اين كار از هر كار خود بي‌كار شد

او ز دست شوهر و از كامپيوتر بازي‌اش
زندگاني تلخ در كامش چو زهر مار شد

گفت او از صبح تا شب داده‌پردازي كند
اي مسلمانان دهيد انصاف اين هم كار شد

گفت قاضي اين هنر باشد نه عيب انديشه كن
مي‌توانم گفت او از بخت برخوردار شد

گفت قاضي ترك انفاق است عيب همسرت؟
گفت نه عيب دگر دارد كه كارم زار شد

گفت او دست‌ِبزن دارد خدا ناخواسته؟
زن جواب نفي داد و گفتگو تكرار شد

گفت قاضي پس چه باشد عيب آن برگشته بخت؟
گفت زن نتوان در اينجا وارد اسرار شد

گفت قاضي لاحيا في الشرع بانوي عزيز
گفتگوشان در بيان مدعا بسيار شد

گفت قاضي از چه وقتي سرد شد بين شما؟
گفت از وقتي كه سخت‌افزار نرم‌افزار شد

بهاءالدين خرمشاهي
دادگاه خانواده

زني از شوهر لوطيوش خود
سخت در تاب و تعب افتاده است

معترض گشته به عدليه و گفت
دلم از طنز و طرب افتاده است

قاضي رند ز حالش پرسيد
از چه با شوهره چپ افتاده است

گفت بيپرده بگو مشكل خويش
شويت از تاب و زتب افتاده است؟

گفت زن مشكل اصلي اين است:
«دادگاهم» به «عقب» افتاده است

بهاءالدين خرمشاهي
اقتصاد به زبان ساده

سخن ز کسبِ کساد و رکودِ مهلك بود
که مي‌رود که کند اقتصاد را ويران

سخن ز خامي اين جاهل و جوان‌ها بود
و نيز پختگي و کارداني پيران

و بنده از سر تصديق اين چنين گفتم :
هر آن معامله خوابيده است در ايران

بهاءالدين خرمشاهي
آزادي بيان

مردي ز بسكه آش و نخود ـ لوبيا تخيد
بادي گرفت در دلش و درد معده خاست

بي‌اختيار ضرطه‌اي از وي برون جهيد
شد خيط و نيمه‌كاره ز حضّار عذر خواست

رندانه داد پاسخ او مرد ميزبان :
آزادي بيان شما افتخار ماست

بهاءالدين خرمشاهي
بچّه عُبيد

در خطّه طنزخيز قزوين گويند سه تن پيمبرانند
گويند عُبيد و دهخدا نيز خرّم شده مزّه مي‌پرانند

اين شعر روان من رواني است هر چند كه خلق منكرانند
در طنز سه چار تن تكاور توسن صفت و لگد پرانند

يك عدّه به شعر صد تا يك غاز عمري‌ست كه غاز مي‌چرانند
يك عدّه دلاورند در طنز يك عدّه، به عكس دلبرانند

يك عدّه كه طنز مي‌شناسند از ما و ز بنده بهترانند
بنشسته به زير پاي بنده بعد از يقه، سينه مي‌درانند

گويند تو بچّه عُبيدي يك عدّه ز نسل ديگرانند
گويند تو مثل دهخدايي يا رب كه به من بباورانند

يك عدّه ز ترس دين و ايمان با بنده و طنز سرگرانند
گويند ز خير طنز بگذر كاهلش همگي سبك سرانند

يك عدّه چو بنده حرف نشنو از شدّت مصلحت كرانند
از عقل مرخّصي گرفته از نام و ز ننگ بركرانند

اين يك دو سه مشتري ما را با اين دو سه حرف مي‌پرانند
يك عدّه به عكس چون گل آقا در راهم دام گسترانند

يا چون نبوي و همچو عمران مانند زرويي و برآنند
ما را به هزار طرز و ترفند خواهند به پيشتر برانند

ما عاشق مردميم و اُميّد دلداده خويش را نرانند
مردم به عيارسنجي طنز بس بي‌طرفانه داورانند

تا باختران صداي ما رفت يك عدّه به فكر خاورانند
دلداده طنز دهخدايي از قزوين تا نياورانند

بهاءالدين خرمشاهي
در غم معتاد كيست؟

يك پند ظريف و حكمت آموز
مي‌گويم اگر به كار بندند

رفته است به جلد شير، دولت
ملّت همه هم علاقه‌مندند

عُمري‌ست به قلع‌وقمع ترياك
كوشند و به عهد پاي‌بندند

بستند تمام مرز شرقي
با توپ و تفنگ و فند و ترفند

هر رخنه كه بود رفع كردند
غافل نه ز رود هيرمندند

القصّه به ضرب مين و مأمور
گويا كلك مواد كندند

هر مرز وليك درز دارد
وآنگه همه ارز مي‌پسندند

اندر طرفين طالبانند
مطلوب همند و اهل پيوند

از سوي دگر نهادهايي
غافل ز خود و عيال و فرزند

معتاد ستيز بي‌امانند
نه اهل رشا و نه زدوبند

گريند به حال هر چه معتاد
مردم به تلاششان بخندند

با سوزن خويش قصد دارند
تونل بزنند در دماوند

یا قصّه مشت هست و سندان
کاین نیست طریقه پدافند

در فکر علاجِ خلقِ معتاد
دولت نه که بل قاچاقچیانند

کاهند عیار جنس هر روز
بي‌آن‌که رسد به خلق، آفند

بعد از دو سه سال هر چه معتاد
سالم بشوند و خوب و خُرسند

كيومرث صابري فومني
منظومه انگشتانه

«در حاشيه شكستن انگشت وزير ارشاد (و سخنگوي دولت پاسخگو !)در روز جمعه 1377/6/13 كه عده‌اي گويند آنچه شكست انگشت سبّابه!

بر طبق نوشته جرايد با تيتر درشت و خوش قواره :
يوم‌الجمعه، وزير ارشاد در خارج منزل و اداره

مي‌رفت كه ناگهان رسيدند يك عده پياده و سواره
برزخ به مثال برج معروف با توپ و تشر چنان شراره

در باب تساهل و تسامح پرسنده به لفظ يا اشاره
يك عده در اعتراض جدّا يك عده ز دور در نظاره

جمعي به وساطت و دخالت يك جمع دگر به فكر چاره
(مأمور نبود، يا اگر بود مي‌كرد به گوشه استخاره !)

هنگام سؤال و بحث و پرخاش آقاي وزير چندكاره
مي‌داد جواب‌شان به نرمي با روي گشاده، چند باره

مي‌گفت يكي : «مهاجراني ماه است، و بلكه هم ستاره! »
در پاسخ او يكي دگر گفت محكم به مثال سنگ خاره :

«اي عامل غرب، اي فلاني! اي ابن فلان جيره خواره»
از جمع مهاجمان كسي گفت : «خاموش ! خودش جواب داره! »

از بين موافقان صدايي افزود : «كسي نمي‌گذاره! »
يك شخص «مخافق! » از وسط گفت : «بايد كه دليل هم بياره! »

آقاي وزير، گرم پاسخ ناگه دو سه دست از كناره
آمد به ميان و شد قاراشميش چون سيل ز بارش بهاره

مشت و لگد و سقلمه باريد چندين يقه نيز گشت پاره
در آخر گفتمان ! به يك آن (در فاصله نخير و آره)

بر طبق شواهد و مدارك از روي قرائن و اماره
انگشت اشاره‌اش شكستند «العاقل يكفيه الاشاره»!

كيومرث صابري فومني

مثنوي معنوي!

داستان آن شيخ كي نفت داشت و آن ابرقدرت كي ناو داشت و حكايت شيخ و نفت و ناو و گاو و بقيه قضايا...!!

آن يكي ناوي به‌كشتي در نشست
گفت با شيخ كويت آن خودپرست

هيچ ديدي «مين»به دريا گفت لا !
گفت پس شد نصف نفتت برفنا

گر بريزي نفت را در كوزه‌اي
چند ارزد؟ قيمت خربوزه‌اي

نفتكش بايد كه تا نفتت برد
آن هم از بخت بدت موشك خورد

نفت ارزان از شما پرچم ز ما
ناوگان از ما و كشتي از شما

از تو نفت و چفيه و تحت الحنك
بمب از ريگان و از تاچر لچك

بيرق از يانكي ز تاچر روسري
از اميران كلّه، از ما، توسري

نوكر ما باش تو بي‌واهمه
ما تو را چوپان و تو ما را رمه

تو نديدي «مين»به كشتي چون كند
جر دهد، سوراخ كند، داغون كند

موشك ايران كه پر دردسرست
ديگرست و «مين» غيبي ديگر است

ناگهان ديدي ز دستت نفت رفت
نفت خود را تو مده از دست مَفت

(مَفت گفتم، نیت من بوده مُفت
مولوي هم این چنین شعري نگفت !)

«قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من»

دلشکسته گشت آن شیخ کویت
لنگ شد او را در این دعوا کمیت

تا که از میدان گریزد روبهك
رفت زیر بیرق و زیر لچك

کرد بر تن او لباس نوکري
خواند یانکي توي دریا گُرگُري

«من نميترسم ز «مین» و فشفشه
من چنان فیل و تو مانند پشه

ناو از ما، گاو از ما اي فتي
بود خالي جاي تو در جمع ما

تعال ، Welcomeخوب کردي آمدي،
با مني از «مین» و موشك بيخیال »

این بگفت و راند کشتي روي آب
ناوها در گشت و یارو توي خواب !

باد کشتي را به یك «مین» در فکند
یخ با ناوي به آواز بلند

گفت : «اي یانکي چه شد پس ناو تو
زود صدایش کن که زایید گاو تو !

نفت رفت و رفت نفت و نفت رفت
رفتنفت و نفترفت و رفتنفت... »

ناو رفت و شیخ رفت و گاو رفت
گاو رفت و شیخ رفت و ناو رفت !

شرق دور و غرب کور و شیخ بور !
«تا قیامت می‌رود این نفخ صور»!

کیومرث صابري فومني

مثنوي اشتريه !

(در باب عرضه گوشت شتر در قصابي‌هاي تهران!)

«آن يكي پرسيد اشتر را كه: هي»
از چه سالي آمدي در ملك ري؟

گفت: از سالي كه رايج گشت بن
داد دولت دست مرد و زن، كوپن

احتمالاً آذر پنجاه و هشت
كه بسيج اقتصادي باز، گشت

يعني آن وقتي كه بز ناياب شد
ميش‌ها را گوشت بر تن آب شد

دنبه‌هاي گوسفندان گشت خم
كرد از توي رمه، بزغاله رم

قوچها را شاخ‌ها گرديد كج
مرغداري بسته شد توي كرج

از نداري، دامداران وامدار
گاوداران از خماري بز بيار

گله‌داري گشت يك كار عبث
گاوداري نيز افتاد از نفس!

لانه شد بي‌دانه، دكان بي فروش
مرغ در عشوه، خروسان در خروش

از دكاكين پر كشيده ماكيان
جوجه را خوردند از ما بهتران

كنج قصابي ترازو سرنگون
مصقل و گزليك و چاقو واژگون

بعد از آن ديگر نشد گوساله، گاب (!)
تا به خود جنبيد، كردندش كباب

بره و بزغاله، گشته چار میخ
جوجه و گوساله در آتش به سیخ

مرغها را تخم از زردي فتاد
هر خروس از هیبت و مردي فتاد

مرغ رفت و جوجه و گوساله هم
کله بز، پاچه بزغاله هم

قوچ رفت و گاب(!)رفت و میش رفت
بز عقب‌تر، بره پیشاپیش رفت

حالیا از همت دامپروري
«اشتر فرخندمپي!»را مي‌خوري

من نباشم هم، نداري دردسر
هست در عالم، هزاران جانور

یعني اي محتاج قوت لایموت
«بي‌مگس هرگز نماند عنکبوت»

كيومرث صابري فومني

سخني با مدعيان!!

ديد «گل‌آقا»را يكي صحرا نورد
پيش روزنامه‌فروش بنشسته فرد

يك ورق كاغذ به دست و يك قلم
مي‌نويسد چيزهايي دم به‌دم

گفت: «الحق عين مجنوني شما
مي‌نويسي طنز؟ به‌به، مرحبا!

پا توي كفش سياست مي‌كني؟
واي ددمم! آخر تغارو مي‌شكني!

احتياط كن! «اوخ»نگردي «جيز»نشي!
وارد دعواي پشت ميز نشي!

اي تو پشتيبان هر چي پاپتي
چشم خود واكن، نگردي خططخطي!

خط اول، خط دوم، خط سه
آخر هر خط به جايي مي‌رسه!

تو بكش اي صاحب حرف حساب
دور خطها، خط و كشكت را بساب!»

گفت يارو را «گل‌آقا»در جواب:
«ما كجا گفتيم حرف ناحساب؟

يا چه وقتي نعل را وارو زديم؟
يا كجا با حرف حق دشمن شديم؟

بعد از اين هم از همين ره مي‌رويم
بعد عمري راستي، كج مي‌شويم؟

بشنود ديوار تا گفتار من
مي‌زنم بر در! درسته كار من!

راه را هرگز نخواهم کرد کج
با کلام حق نخواهم کرد لج !

گر همه عالم مرا دشمن شود
مي نتاند سد راه من شود

حصه‌مان از مال دنيا يك «قلم»
ما گل‌آقاييم نه برگ کلم !

ليك بر دوشاب ننهم نام دوغ
راستي تا هست ننويسم دروغ

حرف حق تلخ است؟ شيرينش کنم
«آن»نمي‌خواهند؟ من «اين»اش کنم !

چون ندارم با خودم بار و بنه
پس نترسم از فشار و از تنه !

گر نباشد چاره‌اي جز بند و بست
من قلم را آن زمان خواهم شکست

کيومرث صابري فومني
گل آقا!

مدتي در کار ما تأخير شد
مدعي در غيبت ما شير شد

«کاين منم طاووس عليين شده»
با «گل‌آقا»لج شده همچين شده!

با دوتا جمله سبيلش سوختيم
نطق او بسته دهانش دوختيم!

لاجرم در ما معايب يافته
آسمان با ريسمان در بافته

کرده قاطي معني دوغ و دوشاب
حمله‌ور گرديده بر «حرف حساب»

اين ندانسته که اين‌جاييم ما
در همه حالي «گل‌آقا»ييم ما

«چشم باز و گوش باز و اين عمي»
ادعا از او قضاوت با شما!

«از خدا جوييم توفيق ادب»
من، غضنفر، شاغلام يا مش‌رجب

بي‌ادب اصلاً ندارد هيچ حق
که نمايد حرف حق را تق و لق!

«من به هر جمعيتي نالان شدم»
تا گل‌آقاي همين دوران شدم

اي بسا دو ترك و گيلك همزبان!
«خود حقيقت نقد حال ماست آن»

هر دومان خورديم دود از يك چراغ
من شدم بلبل، غضنفر شد کلاغ!

هر دوتا خورديم از يك جا نمك
اين رطب شد آن يكي خرما خرك !

ما نداريم از كسي اين‌جا گله
كم نمي‌آيد عقاب از چلچله

مثل باد سرد كه برف آورد
مدعي ما را سر حرف آورد

ورنه ما كه اهل دعوا نيستيم
يا اگر هستيم، حالا نيستيم!

اي كه داري با خودت باروبنه
مي‌زني بي‌خود چرا بر ما تنه؟ !

گر كه مي‌خواهي شوي مانند من
«تن رها كن تا نخواهي پيرهن»

تر مكن لب گر جهان شد پر ز آب
تا شود حرف تو هم حرف حساب

«من چه گويم يك رگم هشيار نيست»
مدعي بسيار هست و يار نيست

آن يكي دم از «كمانچه»مي‌زند
ساز را مثل تپانچه مي‌زند !

ديگري گفته «گل‌آقا»ناشيه !
مي‌نويسم از برايش «حاشيه» !

تا بگيرد شمع بزم من فروغ
مي‌كنم فرهنگ را قاطي دوغ !

ما نمي‌ترسيم از توپ و تشر
پيشته، پيشته !گربه را رد كن پسر

(اين‌طرف‌ها پيش از اين پيشي نبود
«گفتگو آيين درويشي نبود»

«ورنه با تو ماجراها داشتيم»
نكته‌هاي خوب و زيبا داشتيم)

قيمت اين حرف‌ها يك غاز نيست
«باكم از تركان تيرانداز نيست» !

ما نمي‌گوييم حرفي غير حق
اينچنين خوانديم در خردي سبق

حرف حق و ما چنان دريا و بط
گر بميرم هم نميرد اين نمط

حق اگر تلخ است مافوق شماست
شوش اگر بلخ است از ذوق شماست

ورنه ما غير از «گل‌آقا»نيستيم
در غم پايين و بالا نيستيم

تازه يك كم هم كه بالا مي‌رويم
با همين نام «گل‌آقا»مي‌رويم !

ما «گل‌آقا»ييم و صاف و ساده‌ايم
دوستدار مردم آزاده‌ايم

«آفتاب آمد دليل آفتاب»
اين‌تو اين‌روزنامه اين«حرف‌حساب»

نه كه با مستضعفان در يك صفيم
خاك پاي مردم مستضعفيم

حال تو در پشت سر يا روبه‌رو
«هر چه مي‌خواهد دل تنگت بگو»!

عمران صلاحي
اثر

ميزد ركاب
در كوچهاي دوچرخهسواري كه سر نداشت
مرغي
در باد ميپريد، ولي بال و پر نداشت
طفلي
از نسل شيرخشك
خون ميمكيد
از مرگ مادرش
طفلك خبر نداشت
مردي نماز وحشت ميخواند
در حال سجده ماند و سر از خاك بر نداشت
توپ و مسلسل و تانك
ديگر اثر نداشت!

عمران صلاحي
مصاحبه

کوهستان
ابري خونين را مي‌کشد به دندان
انسان‌ها
مزارع درو شده با قامت‌هاي کوتاه

خبرنگار از پيرمرد خسته‌اي مي‌پرسد :
- خسارت مالي هم ديده‌اي، نه؟
- نه قربان
فقط قدري کف و سقف خانه به هم رسيده
- خسارت جاني چي؟
- عيالمان مقداري جان سپرده

خبرنگار از کله‌اي که بيرون مانده از خاك
مي‌پرسد :
- چه احساسي حالا داري برادر؟
- از خوشحالي نمي‌دانم چه خاکي
روي سرم بريزم
باران رحمتش که بي‌حساب است
تا خرخره رسيده
و خوان نعمتش که بي‌دريغ است
ما را به گل کشيده
چه چيزي بهتر از اين
الحمدلله رب العالمين.

عمران صلاحي
كنار گود

پيرمردي داشت هيزم مي‌شكست
نوجواني آمد و پيشش نشست

زور مي‌زد پيرمرد جنگلي
نوجوان هم داد مي‌زد :يا علي!

ما همه مانند آن هيزم شكن
مير ما پشت سر ما نعره زن

مير لاي پرده بگشايد همي
از كنار گود گويد :جانمي !

دشمن آمد، هان برو لنگش بكن
خشتكش را در بيار از بيخ و بن!

عمران صلاحي
موعظه

پيرمردي گرسنه و بيمار
گوشه قهوه‌خانه‌اي مي‌خفت

راديو باز بود و گوينده
از مضرات پرخوري مي‌گفت

عمران صلاحي

رياست

شنيدم شبي كارمندي بگفت
دل‌بنده هرگز رياست نخواست

بگفتم مگر عيب اين كار چيست؟
بخنديد و گفتا :رياست «ريا»ست!

عمران صلاحي
پاكسازي

دل زمزمه مي‌كرد، هلاكش كردند
با تيغ برهنه چاك چاكش كردند

دل، دهكده‌اي بود پر از چشمه و گل
از لوث وجود عشق پاكش كردند!

عمران صلاحي
قصيده مدحيه حكيم حيف‌الدين حرير آبادي

اي فروغ فرق تو، خورشيد عالمتاب ما
عكس تو با فرم‌هاي مختلف در قاب ما

پيش آن سر، آفتاب از شرم، پنهان زير ابر
نزد آن مخ، از حسادت در به‌در مهتاب ما

اي غلام برق تو، شمع و چراغ و پيه‌سوز
وي فداي فرق تو، آلات ما، اسباب ما

روز، برق آن سر برّاق، رشك آينه
شب، خيال آن سرخلوت، چراغ خواب ما

شد نه تنها باز در وصف سرت، درز دهان
باز شد دروازه‌هاي دولت و دولاب ما

هر چه ما داريم، ريزيمش به خاك پاي تو
مال تو، حتي اگر زاييده باشد گاب ما!

چون نشيند روي فرق صاف و شفافت مگس
عاجز از توصيف آن، اين طبع مضمون ياب ما

افكنيمش در ميان تابه وصف شما
ماهي مضمون اگر افتد سرقلاب ما

سر به گردون سايد از فخر و شرف، ساس و مگس
چون نشيند لحظه‌اي روي سر ارباب ما

گر بگويي بهتر از اين كله باشد كله‌اي
داخل يك جو نخواهد رفت ديگر آب ما

اي فداي كاسه آن كله خورشيد سوز
كاسه ما، كوزه ما، ظرف ما، بشقاب ما

اين‌كه بيني در ميان پيرهن، ما نيستيم
از تو پر شد، جامه ما، كفش ما، جوراب ما

فرق نوراني تو، درياي ما، عمان ما
چين پيشاني تو، امواج ما، خيزاب ما

بوسه زد فرق تو را در كوچه‌اي يك دم تگرگ
تلخ شد اوقات ما و خرد شد اعصاب ما

تا فشاند ماه نور و تا كند سگ هاف‌هاف
تا بريزد استخوان در پيش او قصاب ما،

دور بادا آن همايون فرق سيمين از گزند
گرد ننشيناد بر آيينه و سيماب ما

اي كه از قاآني و ديوان او دم مي‌زني
گرچه طبع او روان‌تر باشد از پيشاب ما،

گر بخواهد پيش حيف‌الدين بر آرد تيغ نظم
چامه‌اي سازيم تا غرقش كند گرداب ما

پيش اشعار «حرير» از جلوه مي‌افتد «ظهير»
شاهد ما پينه‌هاي دست پايين ساب ما!

عمران صلاحي
عاق والدين

من درختم، بيشه را سر مي‌زنم بر سقف و تاق
اختران سازند روي شاخه‌هاي من اتاق !

شاخه‌اي از من جدا شد با تبر، سخت و ستبر
من شدم يك هفته گريان از غم و درد فراق

بعد از آن دادم به خود دلداري و گفتم كه كاش
شاخه‌ام با فكر من در كار يابد انطباق

يا شود يك نيمكت در باغ، مردي خسته را
يا شود يك تكه هيزم، لم دهد توي اجاق

تا نشيند در كنارش وقت سرما عابري
با زغال آن كند سيگار خود را نيز چاق

يا شود جاي كتابي، يا شود ميز و كمد
يا شود ساز و نوازد نغمه‌هاي اشتياق

يا شود ميز خطابه توي تالاري بزرگ
تا سخنراني كند خوش طينتي با طمطراق

آرزوها داشته در سر براي شاخه‌ام
برخلاف ميل من گرديد او ناگه چماق

هر كه زد حرف حسابي، بر سرش آمد فرود
پاي مردم شل شد از او، دست مردم شد چلاق

چرخ زد دور خودش، وز جور او سالم نماند
چشم و پشم و گوش و هوش و ران و جان و ساق و پاق!

هر كجا نظمي نمايان بود، آمد زد به هم
در صفوف متحد پاشيد هي تخم نفاق

پا سوا شد از لگن، بازو جدا شد از بدن
بيني از صورت جدا شد، تن گرفت از جان طلاق

از هجوم او نه تنها داد مردم شد بلند
توله سگ، هم زیر پل خوابیده نالد واق‌واق

روز و شب این بی‌ثمر بر زخم من پاشد نمك
دم‌به‌دم این دربه‌در بر درد من پاشد سماق !

باعث بدنامي جنگل شده این ناخلف
مطمئن باشید پیش والدینش گشته عاق!

ابو القاسم حالت
اعترافات!

مدعي ديد كراواتم و، غريد چو شير
گفت: اين چيست كه برگردن توست اي اكبير؟

گفتمش: چاكرتم، نوكرتم، سخت مگير!
مي‌كنم پيش تو اقرار كه دارم تقصير

كانچه اسباب گرفتاري هر مرد و زن است
همه تقصير كراوات من است!

لكه غرب به دامان شما اصلا نيست
نام دختر كتي و مرسده و ژيلا نيست

كت خوش فرم شما، طرح فرنگي‌ها نيست
جين آن تازه جوان تحفه آمريكا نيست

اين كراوات فقط كار سويس و وين است
همه تقصير كراوات من است!

گر كه سيمرغ نشسته است سر قله قاف،
كند از ياري مرغان دگر استنكاف،

گر كه اَصناف ندارند اثري از اِنصاف،
گر كند بخش خصوصي به خلايق اجحاف،

گر فلان گردنه در دست فلان راهزن است
همه تقصير كراوات من است!

آن سخن‌هاي غم‌انگيز كه مردم گويند،
آنچه از شدت بحران تورم گويند،

آنچه از روي تأسف به تألم گويند،
يا كه از راه تمسخر به تبسم گويند،

و آنچه نشخوار زن و مرد به هر انجمن است
همه تقصير كراوات من است!

گر، به هر کوچه زباله است چو خرمن توده،
گر در این شهر ز بس گشته هوا آلوده،

دمبدم دود به حلق تو رود یا دوده،
کارها گر همه پیچیده به هم چون روده،

جويها گر همه آکنده ز لاي و لجن است،
همه تقصير كراوات من است!

خيط، گر وضع اتوبوس بود داخل خط
يا اگر مثل غريقي تو، گراني است چو شط

گر خر كل حسن از گرسنگي گشته سقط،
اگر آن لامپ، كه روزي، سه تومن بود فقط

اينزمان قيمت اوبيش‌تر از صدتومن‌است،
همه تقصير كراوات من است!

ابو القاسم حالت
نان به نرخ روز !

کهنه رندي بود نام نامي‌اش بابا کرم
گه فروتن بود و گه انبانه فيس و ورم

دوخت هر دم کيسه و اندوخت دينار و درم
زيست عمري کامياب و مالدار و محترم

چون زعهد کودکي تا آخرين ساعت که مرد
نان به نرخ روز خورد !

در جواني مدتي لبّاده و دستار داشت
بعد تا چندي کراوات و کت و شلوار داشت

او، که در اصلاح روي و موي خود اصرار داشت،
ديدمش روزي که از اصلاح صورت عار داشت

گاه مو بر رخ نهاد و گاه موي از رخ سترد
نان به نرخ روز خورد !

آن که در مجلس به‌پهلوي مدرس مي‌نشست،
ناگهان از او بريد و با رضاخان داد دست

چون رضاخان جيم‌شد، خود را به‌حزب‌توده بست
چون ورق برگشت وحزب‌توده هم شد ورشکست

رفت و بر درگاه فرزند رضاخان سر سپرد
نان به نرخ روز خورد !

در بر اهل وفا رنگ وفا کيشان گرفت
در بساط ميگساران، ساغر از ايشان گرفت

چون به درويشان رسيد آيين درويشان گرفت
گرگ با نيرنگ، جا در جامه ميشان گرفت

بر گلوي گوسفندان زبون دندان فشرد
نان به نرخ روز خورد !

گر فتاد اندر ته درياي قلزم، شد نهنگ
ور به جنگل‌هاي افريقا درآمد، شد پلنگ

گشت مستفرنگ، اندر محفل اهل فرنگ
گاه شد رومي رومي، گاه شد زنگي زنگ

گاه ترك و گاه تازي، گاه لر شد گاه کُرد
نان به نرخ روز خورد !

گشت در هر راه نان و آب داري رهنورد
يافت هر دم صورتي ديگر، چو طاس تخته نرد

گاه نر شد، گاه ماده، گاه زن شد، گاه مرد
چون به ديندارا‌ن رسيد از بادهخواري توبه كرد

چوه به مي خوران رسيد آن توبه را از ياد برد
نان به نرخ روز خورد !

در بر بوداييان، آيين بودا را ستود
در بر زرتشتيان، زند و اوستا را ستود

چون مسيحي ديد، انجيل مسيحا را ستود
چون كليمي يافت، ده فرمان موسا را ستود

چون مسلمان ديد، خود را از مسلمانان شمرد
نان به نرخ روز خورد !

مؤمنان او را يكي از مؤمنين پنداشتند
صالحان او را نكوكار و امين پنداشتند

دزدها او را به دزدي بي‌قرين پنداشتند
ار چه در جمعي چنان، جمعي چنين پنداشتند؟

چون كه هم در زهد شهرت داشت، هم در دستبرد
نان به نرخ روز خورد!

سيمين بهبهاني
زايمان

- اين‌جا چه مي‌دهند؟ بگو .
- لابد كه تحفه‌يي‌ست .
بايست .
- آخر ، چه چيز ؟
- هر چه كه هست
قطعاً بدون فايده نيست .

- گويا كه فيل رفته هوا .
آري .ولي اگر نرود،
يك مو ز خرس كندن اما
امروز كار حضرت كيست؟

مردي فشار مي‌دهدم .
چيزي نگو ،
به روش نيار ؛
مي‌خواهدت كه فهم كني
حال فشار قبر كه چيست .

- يخ بسته هر دو پام
- چرا
درجا بزن كه يخ نزند؟
- يك، دو ...كه مردي از سر صف
فرياد زد :
«شماره بيست .»

- من درد مي‌كند شكمم .
- باكيت نيست، حوصله كن .
يك لحظه بعد نوبت ماست :
چيزي نمانده تا به دويست !

- اي واي،
آخ آخ،
كمك !در حيرت و هجوم زنان
يك نورسيده جيغ كشيد
يك زن به درد خويش
گريست .

- این سهم تو،
بگیر و برو؛
وضع بدی است.
- چشم...ولی...
دیدی که من دوتا شده‌ام،
این جیره باز یک نفری است!

سيمين بهبهاني
خوان نعمت سابق!

دوش ياري در سرا زده بود :
بخت بيدار از درآمده بود

پيش ازين مي‌نشاندمش به نشاط
بر خواني كه رشك مائده بود

ماحضر هيچ، گرچه پيش از اين
ناز و نعمت به محضرم رده بود

مي؟ چه گويم كه شرم بود و عرق،
گرچه زين پيش خانه ميكده بود

گوشت، ديدم كه خُردكي چربي،
خُردكي استخوان يخزده بود

كره شايد نصيب من مي‌شد
گر اميدم به عمر يك سده بود

ميوه چون شهد، ليك در بازار
بهره ما را ازو مشاهده بود

حال ناگفته آشكارا شد
كه زبان مرده بود و زائده بود

گفت :كو پاي راهپيماييت؟
گفتم : اي كاشكي قلم شده بود !

بساي كشكت را
- امروز برف مي‌بارد ...
- يك ظرف آش دلخواه است .
- با گوشت؟
- نه، چه مي‌گويي !
دستم ز گوشت كوتاه است .
- سبزي؟
زياد هم بد نيست .
- سبزي، ميان يخبندان؟

زرد و گران و آلوده،
يك مشت گل
پر از كاه است.
- مشتي برنج؟
- گل گفتي
اما به خاطرم يادش
انگور شاخه دوري، در خواب گرم روباه است.
- روغن؟
تمام شد ديروز
سهم دو روز بود، اما
قسام رزق ما مي‌گفت:
«كافي براي يك ماه است.»
- سير و عدس؟
- نگو، كفر است!
شايد ز قوم موسايي
با آن «من و سلوي»مان
سوداي ناله و آه است.
پس كشك؟
آه،
آري،
كشك!
امروزه وعده‌ها كشك است!
- خاموش، زن! نمي‌ترسي؟
گشت سواره در راه است!
- اي واي! راست مي‌گويي،
يعني: بساي كشكت را!
آش دگر نبايد خورد
تا آش خاله اين‌جا هست.

مهدي اخوان ثالث
پدر بزرگ شدن

پدر بزرگ شدم، دخترم پسر زایید
خجسته بادا گفتم - که این بباید گفت –

زنم که او هم مادر بزرگ شد نوه را
به برگرفت و ببوسید و شاد گشت و شکفت

فرا رسید چو شب، گفتم اي خدا چه کنم
زنم «چه گفتي» پرسید و پاسخي نشنفت

پدر بزرگ شدن خود بهخود ندارد عیب
چگونه در بَرِ مادر بزرگ باید خفت؟!

مهدي اخوان ثالث
مثلي

زمانه‌اي است شتر گربه، عقل گر گيرد
که گربه دام فکنده است تا شتر گيرد!

مهدي اخوان ثالث
نان و دندان

تا که دندان داشتم نانم نبود
نان چو پیدا گشت دندانم نبود

مهدي اخوان ثالث
باز هم

بس ملولم، اي جنون عاشقي گل كن مرا
باز هم آن لات و لوت آسمان جل كن مرا

مهدي اخوان ثالث
غصه از اين بيشتر؟

نامي ز ما نبود در آن جا
خوانديم مجمع‌الفصحا را!

مهدي اخوان ثالث
كاش

هي تراشيديم و هي فردا درآمد باز ريش
كاش بودم كوسه يا پاكيزه رو چون روز پيش

مهدي اخوان ثالث
روزه‌ها

روزه‌ها را يك به يك خورديم و آبي نيز روش
بعد از افطار آب دارد كيف، اما كم بنوش

مهدي اخوان ثالث
خداي خودم

جز اهورا گر بدانم من خداي ديگري
دعوي خلق مرا دارد، خودم را ميکشم !

سعيد نوري
مميّزان

مميّزان حُزم را مميزي كردند
الهه غزلم را خانوم غزي كردند

بدون بيگودي و بدون بابيليس
شلال زلف وِ را نيز وزوزي كردند

به جرم نشر اكاذيب و سرو خواندن يار
قد كشيده‌ي ما را پرانتزي كردند

در اين زمانه كه تصوير ماه شطرنجي است
عبور باد را عوارضي كردند

چگونه شرح دهم باقي قضايا را
رديف و قافيه را هم مجوّزي كردند